

بسم الله الرحمن الرحيم*

رمان سرآغاز عاشقی ۲

به قلم: کبری اسدی

خلاصه:

داستان درمورد دختری مهربان و پر شوری که با دیدار با مردی مرموز و سلبریتی دچار تحولات عظیمی می‌شود. آرمین درخشنده، مرد چشم آبی داستان این بار پس از مدت‌ها با قدرتی عجیب تمام زندگی نفس را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و اینجا قلب نفس است که بی توجه به مقاومت‌های او، وابسته‌ی مرد عجیب داستان می‌شود

مقدمه:

الایا ایها الساقی ادرکاساً وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد دردل

دلها

"حافظ شیرازی"

در آشپزخانه ی کوچک خانه ی نقلی ام مشغول به آشپزی بودم. پختن خورشت آلوی خوشمزه ای که غذای موردعلاقه ام بود و خودم خیلی دوست داشتم.

برای تست کردن غذا، قاشق را کمی از خورشت پر کردم، به دهانم نزدیک کرده و چشیدم.

از نظر خودم خوب شده بود چون من کلا دستپخت خودم را دوست داشتم.

آرمان باتوپ فوتبالی که به دست داشت وارد آشپزخانه شد و گفت:

مامان غذا چی داریم؟ خیلی گشمنه!

باملاقه غذا را هم زدم و در قابلمه را گذاشتم تا خورشت خوب جابیوفتد. سپس روبه پسر سه ساله ام کردم و گفتم:

غذای امروز، غذای مخصوص سرآشپزه! خورشت آلوداریم و تایک ساعت دیگه آماده می شه.

آرمان صورتش را جمع کرد و غرولندکنان گفت:

آه...! مامان! خورشت آلوهم شد غذا؟

من دوست ندارم برای من یه چیز دیگه درست کن.

باتعجب به طرفش برگشتم. بچه ی سه ساله چه فرمایشاتی هم می کند !

لبخندی بر لبم نشست و سرم را تکان دادم.

این چشمان آبی رنگ، اخم برپیشانی، جذبه و قاطع بودن در حرفایش، علاقه اش به فوتبال و از همه مهم تر حتی اینکه خورشید آلو دوست ندارد، همه همه من را فقط به یاد یک نفر می اندازد. لبخند از لبانم پر کشید و جایش را به آه جانسوزی که از سینه ام خارج کردم، داد. چقدر دلتنگ آن یک نفر هستم. هر بار که به پسر، آرمان نگاه

می کردم، یاد پدرش در ذهن و دلم زنده می شد.

دقیقاً مانند سببی بودند که از وسط نصف شده باشند .

با مهربانی و عمیق نگاهش کردم و لب زدم:

باشه پسر. برای تویه چیز دیگه درست

می کنم .

راضی شده سرش را تکان داد و خوشحال و خندان از آشپزخانه خارج شد.

باز هم باتلنگری کوتاه در دریایی از فکر و خیال آرمین غرق شدم. انگار که این قلب و امانده ی من، فقط منتظر کوچکترین بهانه ای است تا من را به فکر و یاد آرمین بیندازد. پوزخندی زدم و زیر لب با خودم گفتم:

راست گفتن که قلب نفهم ترین عضو بدنه.

روی صندلی میزگرد و کوچکی که در آشپزخانه بود، نشستم. سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم.

چهارسال از جدایی من و آرمین می گذرد.

یعنی در مدت این چهارسال من رافراموش و ازدواج کرده؟

ملامت واربه خودم نهیب زدم:

توهنوز بعد از گذشت چهارسال به او فکرمی کنی؟ باور کن که اوتورا یادش نیست.

با کلافگی از جایم بلند شدم و غرغرکنان گفتم:

وقتی که پسرش کپی برابر اصل خودش و هر روز هم جلوی چشمه مگه می شه به این راحتی ها فراموشش کرد.

برای آرمان کوکوسیب زمینی درست کردم. هر دوی ما سر میز نشسته بودیم و غذا می خوردیم. من خورشت آلو و آرمان باولع کوکوسیب زمینی می خورد. اما باتداعی

خاطره ی چهارسال پیش که سر خورشت آلو با آرمین در انگلیس داشتم، اشتهایم کور شده بود. در واقع بغض سنگین و سمجی که از چهارسال پیش تا کنون بامن همراه بوده، مانع می شد که چیزی از گلویم فرو برود. غذایم را دست نخورده در یخچال گذاشتم و شام خوردن پسرکم را تماشا کردم. آرمان بعد از خوردن غذایش خمیازه ای کشید و به سمتم آمد. بوسه ای برگونه ام گذاشت و خواب آلودگفت:

شب بخیرمامانی!

لپ تپل وگوشتی پسرَم را بوسیدم وگفتم:

شب توهم بخیرعزیزم!

به سمت اتاقش رفت و در رابست. میزرا جمع کردم و من هم به اتاقم رفتم. حدس می زدم که آرمان خواب باشد چون صدایی از اتاقش نمی آمد. مربی مهدکودکش هم می گفت که امروز خیلی بازی کرده و خسته شده است. اما من که به این زودی ها خوابم نمی برد. از زمانی که از آرمین طلاق گرفتم، به این عادت بد مبتلا شدم. عادت بی خوابی های شبانه که در آخر، نزدیک های صبح خوابم

می برد. لامپ اتاق را خاموش و آباژور را روشن کردم. نور ملایم آباژور و باریکه ی کوچکی از نور مهتاب، فضای اتاق را روشن کرده و فضای آرامش بخشی را به وجود آورده بود. به یاد قدیم ها و زمانی که در انگلیس، کنار آرمین بودم، قهوه ای برای خودم درست کردم و روی صندلی نئونی کنار پنجره ی اتاقم نشستم. چشمانم را بستم و کمی از قهوه ی تلخم نوشیدم.

در این چهار سال لحظه ای نبوده که به فکر آرمین نبوده باشم. عقم با دلم قرار گذاشته بود که آرمین را فراموش کنم اما کی و در کجای جهان دل از حرف عقل و منطق پیروی داشته که این بار دوشم باشد؟ قلب من نافرمان تر و سرکش تر از آن حرف ها است و در هر صورت کار خودش را می کند. دکترها می گویند که مغز به همه ی اعضای بدن دستور می دهد اما من فکر نمی کنم که زورش به قلب برسد. شب ها قلبم بی قرار تر از همیشه می شد، تندوتند در سینه ام

می گوید. وقتی به خودم آمدم که عقربه های ساعت، سه شب را نشان می دادند. دستم را روی زانوام گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. باید می خوابیدم چون صبح زود به شرکت می رفتم. بعد از اتمام درسم در یک شرکت طراحی نقشه ساختمان و معماری به عنوان نقشه کش کار می کردم .

روی تخت دراز کشیدم و لحظاتی بعد به خواب رفتم.

با صدای زنگ بلند ساعت رومیزی بیدار شدم. با چشمانی بسته دستم را دراز و زنگ ساعت را قطع کردم. خیلی خوابم می آمد. به سختی پلک هایم را گشودم. شش صبح بود و من هفت باید شرکت باشم.

از روی تخت بلند شدم و آبی به دست و صورتم داخل کمد مانتوی اداری طوسی رنگی رزدم. از آنجا که شلوار ست داشت و خیلی شیک و رسمی و مخصوص شرکت بود، در آوردم و پوشیدم. موهای مشکمی و مواجم را بالای سرم جمع کردم و محکم بستم. یک مقنعه ی مشکمی و کفش پاشنه بلند مشکمی به تیپ و استایلم اضافه کرده و با کیف مشکمی که در دست داشتم، با ظاهری تمیز و آراسته از اتاقم خارج شدم. میز صبحانه را چیدم و آماده کردم. به اتاق آرمان سرکی کشیدم که دیدم آرمان هنوز خواب است. باید او را هم بیدار کنم تا به مهد کودک برود. روی تخت، کنارش نشستم و آتقدر ناز و نوازشش کردم تا بیدار شود با قیافه ای خسته و خواب آلود صبحانه اش را خورد.

دست در دست آرمان از خانه خارج شدم و به سمت ماشین دوپست شش سفیدم رفتم. درست است که خودم کار می کردم ولی پدرم حسابی هوایم را داشت. این ماشین هم کادوی بابا به من بود. سوار شدیم و حرکت کردیم. جلوی

در مهدکودک آرمان توقف کردم. آرمان از ماشین پیاده شد ولی آنقدر خوابالود بود که کیفش را جا گذاشت. نوچی کردم و از ماشین پیاده شدم. کیفش را به شانه اش آویزان کردم:

پسر... حواست کجاست؟ کیفیت روجا گذاشتی.

دستی به لباسش کشیدم و اضافه کردم:

مواظب خودت باش. خدا حافظ.

خدا حافظی آرام وزیرلی کرد و به سمت مهدرفت. بعد از اینکه از بابت آرمان مطمئن شدم، تخته گازه طرف شرکت راندم.

ماشین را نزدیک به شرکت و درزیردرختان شمشاد پارک کردم و وارد شرکت شدم. تا خواستم از پیچ راهرو عبور کنم، با فریدون قربانی یکی از سیریش ترین کارمندان های شرکت روبه روشدم. هوفی از سرکلافگی کشیدم و سرم را کج کردم. حوصله ی حرف های مسخره و لبخندهای ژکوند قربانی که ردیف دندان های نامرتب و زردش را به نمایش می گذاشت نداشتم.

لبخند کجی بر لبش نشاند و کشدار گفت:

به به! نفس خانم صبحت بخیر!

پشت چشم نازک کردم و بالحن سردوتندی گفتم:

صبح بخیر جناب قربانی

کلمه ی "قربانی" را باغیظ و محکم گفتم تا حساب کار دستش بیاید و من را با اسم کوچک صدا نزنند. به خوبی منظورم را فهمیده بود ولی برای حرص دادن من گفت:

چیه نفس؟ صبح از دنده ی چپ بیدار شدی؟

اخم غلیظی بر پیشانی ام نشاندم:

یادم نمیاد به شما اجازه داده باشم که به اسم کوچیک صدام بزنید.

دوباره لبخند گریهی زد و با اطمینان گفت:

چه فرقی می کنه؟

سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد:

من که بالاخره می گیرمت!

این مردک وقیح، بی شرمی و گستاخی را به حد اعلاء رسانده بود و پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. نفسم را با حرص از سینه بیرون کردم. انگشت اشاره ام را تهدیدوار مقابلش گرفتم و با خشم و غضب گفتم:

آقای به ظاهر محترم! بهتره که حد و حدود خودتون رو بدونید و دیگه مزخرف سرهم نکنید که اگه دفعه ی دیگه ای وجود داشته باشه رفتار من هم قطعا جور دیگه ای خواهد بود.

لبخند روی لبانش خشکید و چهره اش جدی شد. بند کیفم را روی شانه ای جابه جا کردم و با قدم های محکم داخل اتاقم شدم.

پشت میزنقشه کشی نشستم وکلافه واربه روبه رویم چشم دوختم .از وقتی که ازآرمین جداشدم اعصابم خیلی ضعیف شده بوداما این مردک بی شعورهم دفعه ی اولش نبودکه مزاحمت هایی ازاین قبیل برایم ایجادمی کرد ودیگر شورش را در آورده بود.پوفی کشیدم وغرولندکنان گفتم:

اول صبحی چه بساطی شد!خوبه بقیه کارمند ها نبودن وگرنه حسابی آبروم رفته بود.سعی کردم قربانی را فراموش وکارم را شروع کنم.کاغذکالک برداشتم ومشغول نقشه کشی شدم.غرق کارم بودم که در اتاقم زده شد .

همانطورکه باجدیت سرم روی کاغذ ومیز بود،"بفرمایید داخل"زمزمه کردم.

خانم محمدی منشی شرکت وارد شد وگفت:

سلام خانم مهرزادگان

لبخندگرمی به رویش زدم:

سلام خانم محمدی؟خوب هستید؟

- بله ممنونم.آقای کیانی گفتن نقشه هایی که دیروزکشیدید روتحویلشون بدید.میخوان بررسیشون کنن.

بایاداین موضوع که فراموش کرده بودم نقشه هارا تحویل بدهم،کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم:

ای وای...من دیروزعجله داشتم یادم رفت نقشه هارو به آقای کیانی بدم.

سریع ازجا بلندشدم وکاغذهای کالک که از دیروزآماده کرده بودم را برداشتم وبه سمت اتاق رئیس شرکت آقای احسان کیانی قدم برداشتم.پشت دراتاق

رئیس ایستادم. دستی به مقنعه ام کشیدم و چند ضربه به در اتاق زدم. باشنیدن
"بفرمایید" وارد اتاق کیانی شدم:

سلام آقای کیانی صبحتون بخیر! ببخشید من دیروز نقشه هارو یادم رفت
تحویلتون بدم.

جلورفتم و کاغذها را روی میزش گذاشتم:
بفرمایید.

کیانی لبخند ملیحی به رویم پاشید و آرام گفت:
سلام صبح شما هم بخیر!

در صندلی اش کمی جابه جاشد و خودش را جلو تر کشید.
کاغذها را باز کرد و نگاهی به آنها انداخت.

لب زیرینش را به داخل دهانش کشید و سرش را تکان داد:

اوم... خوبه. بفرمایید سرکارتون نقشه های امروز رو آماده کنید امروزها کارها
زیاد شده.

+بله چشم آقای کیانی.

عقب گرد کردم و به اتاقم برگشتم و دوباره مشغول به کار شدم.

چند ساعتی بود که مقابل میز نقشه کشی نشسته بودم و کار می کردم. کمرم
درد گرفته بود. ایستادم و نفسم را به بیرون فوت کردم. دستی به کمر خشک
شده و دردمندم کشیدم که چشمم به ساعت افتاد. دوازده ظهر بود و من

از ساعت هفت صبح تا الان مشغول کار بودم. با خستگی خودم را روی صندلی چرخدار اتاقم رها کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. در همان لحظه صدای زنگ گوشی ام بلند شد. به صفحه گوشی ام نگاه کردم که دیدم نام نوشین روی صفحه نشان داده می شود. انگشتم روی آیکون سبز رنگ لغزید و جواب دادم:

بله نوشین جان؟

-بله وبلا! کجایی تو؟! -

نوشین است دیگر! اخلاقیات مختص به خودش را داشت!

+سلام مرسی منم خوبم!

لحنش را کشدار کرد و گفت:

لوس مسخره! کجایی؟

از پنجره نگاهم را به ماشین های در خیابان دوختم و گفتم:

می خوای کجا باشم؟ مثل همیشه شرکتتم .

-اوهوم... برنامه عصرت چیه؟

بابی حوصلگی گفتم:

نوشین... شرکتتم دیگه.

-مرخصی بگیر.

تک خنده ای کردم:

چرا؟ نکنه باز برام خواستگار اومده؟

نوشین بالحن خوشحالی گفت:

نه می خوام برم خرید سلیقه تو خوبه. می خوام همراهم باشی.

بغض سمج و سرسختی که از چهار سال پیش تا کنون در زندگی همراهی ام می کرد، باز هم به گلویم چنگ انداخت و راه تنفس و صحبت کردنم را بست.

چشمه ی اشک در چشمانم به غلیان آمد.

آرام از لای لب هایم زمزمه کردم:

آرمین هم سلیقه ش خیلی خوب بود.

دستم به سمت یقه وبه زیر مقنعه ام خزید و پلاک زنجیری که هدیه ی چهار سال پیش آرمین به من بود همیشه در گردنم را، لمس کردم. پلک بستم، نفس لرزانی کشیدم و جواب نوشین را که از پشت تلفن صدایم می زد، دادم:

نفس؟... نفس... کجارتی؟ الو...

+به خدا حوصله ندارم نوشین.

نوشین بدون توجه به حرف من گفت:

قربونت... پس عصر ساعت چهار دم در خونه ت منتظرتم فعلا!

+الو... نوشین... من نمیام کاردارم... الو...

قطع کردوبه من مهلت حرف زدن نداد. حالا مجبورم برخلاف میلیم با اوبه خریدبروم.

+نوشین بگم خداچیکارت نکنه!

از اتاقم خارج شدم تا به ناهارخوری بروم وناهاربخورم.بعدازخوردن ناهاربه اتاق آقای کیانی رفتم تا مرخصی بگیرم.

اوباجدیت تمام مشغول صحبت با تلفن بود.باکلافگی لپم راپروخالی کردم. کنارمیزش ایستادم تامکالمه اش تمام شود ودرخواستم را بگویم.

-بله آقای پاشایی...خیالتون راحت.من نقشه ی کار رو به پیمانکارهادادم.تنهامشکلی که ما الان داریم مجوزندادن شهرداریه.

...

-چشم...چشم...من خودم فردابه شهرداری می رم ودرستش می کنم.

...

خواهش می کنم...خدانگهدار.

گوشی تلفن راگذاشت وبه طرف من چرخید:

جانم خانم مهرزادگان؟کاری دارید؟

زبانم راروی لب زیرینم که خشک شده بودکشیدم.لبخندملیحی برلب نشاندم وباملایمت گفتم:

آقای کیانی برای من کاری پیش اومده که باید برم والان اومدم تا مرخصی بگیرم.

گوشه ی لبش رابه دندان گرفت و ابروهایش را بالا برد. از جابر خاست و نزدیکم شد:

شما خودتون بهتر می دونید که چقدر کار روسرمون ریخته و با این حال مرخصی می خواید؟
باشرمندگی گفتم:

بله می دونم. معذرت می خوام که همچین درخواستی کردم. با اجازتون. درد دل باز هم به نوشین بدوبیراه گفتم که من را مجبور کرد خودم را خوار و خفیف کنم.

عقب گرد کردم تا به اتاقم برگردم ولی صدای کیانی مانع شد:
-چون شما نفس مهرزادگان هستید، این دفعه رو بهتون مرخصی می دم.
باخنده ادامه داد:

ولی دفعه ی دیگه ای وجود نداره ها!
با تعجب به کیانی که بالبخند نگاهم می کرد، چشم دوختم.
سعی کردم به چشمان خندان و ستاره بارانش که معنی خاصی می دادند، فکر نکنم. او همیشه و با همه اینقدر مهربان است. من هم دفعه ی اولم نیست که مورد لطف و مهربانی هایش قرار می گیرم.

سرم را تکان دادم و بالبخندی مصنوعی اتاقش را ترک کردم. وسایلم را جمع کردم و بعد از خدا حافظی با خانم محمدی از شرکت خارج شدم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که به خانه برگشتم. خانه ای که وقتی وارد آن می شدم دلم می خواست آرمین، مردمغرور دوران کوتاهی از زندگی ام را ببینم. در این خانه چقدر بادلتنگی و به سختی پسرم آرمان را بزرگ کردم. آرمانی که هر لحظه که بزرگتر می شد، بیشتر به پدرش شباهت پیدامی کرد و بیشتر من را به یاد پدری وفایش می انداخت.

آرمان خانه نبود. چون ساعت یازده از مهد کودک تعطیل می شد. من که شرکت و سرکار بودم و به همین خاطر مادرم آرمان را با خودش به خانه شان می برد.

من هم بعد از برگشتن از شرکت آرمان را از خانه ی پدرم به خانه ی خودمان می آوردم. خسته بودم و خوابم می آمد. خواب بعد از ظهر آن هم بعد از یک صبح کاری، خیلی می چسبد. بنابراین روی تخت دراز کشیدم و خمیازه ای کشیدم. به ثانیه ای نکشید که پلک هایم سنگین شدند و روی هم افتادند.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت سه بعد از ظهر بود. ابروهایم بالا پرید. یک ساعت دیگر نوشین می آید و اگر من آماده نباشم، حسابم با کرام الکاتبین است! بارخوت از جایم بلند شدم و به حمام رفتم تا از این حالت خواب آلودگی و کسلی بیرون بیایم و خواب هم از سرم بپرد.

دوش کوتاهی با آب سرد گرفتم و با حوله از حمام خارج شدم. همانطور که موهای پرپشت و خیس را با حوله خشک می کردم چشمم به ساعت خورد که سه و سی دقیقه بعد از ظهر بود. سریع مانتوی ساده ی مشکی با شال طوسی و شلوار

جین تیره پوشیدم. کیفم را برداشتم و حاضر و آماده در پذیرایی خانه نشستم
تانوشین بیاید. دقیقاً ساعت چهار بود که زنگ خانه زده شد. بلند شدم و به سمت
آیفون رفتم. گوشی آیفون را برداشتم و سریع گفتم:
اومدم نوشین.

از خانه خارج شدم. نوشین با پوشیدن لباس های مارک و برندش، بی عیب
و نقص شده بود. عینک آفتابی بزرگی به چشمش زده و دست به سینه به
ماشین هیوندای النترایش تکیه داده بود.
سوتی زدم و به طرفش رفتم:

به به! خوشگل خانم! چقدر دقیق و آن تایمی! دقیقاً ساعت چهار اومدی دنبالم.
با ابرو به ماشین اشاره کردم و گفتم:
سوار شو تا بریم.

نوشین سلام آرام وزیر لبی کرد. سپس نگاهش از پایین به بالا و از بالا به پایین
روی من لغزید چینی به دماغش انداخت و گفت:
توبا این لباس ها می خوی بیای؟

نگاهی به خودم انداختم. از نظر خودم که ایرادی نداشتم:
+ چیه مگه؟

نوشین پوفی کشید و کلافه گفت:

وای نفس از دست تو. عزیز من! به رنگ شاد بپوش، یکم آرایش کن و به خودت برس.

شانه هایم آویزان شد و باتشرگفتم :

+و لم کن تو رو خدا حال ندارم همین الانش هم بزور دارم باهات میام.

اخم ظریفی کرد:

-همین الان برمی گردیم خونه ت تا تویه لباس درست و حسابی بپوشی.

سپس بازویم را گرفت و من را کشان کشان به سمت خانه برد.

باجدیت ودقت کمدلباس هایم را زیرو رومی کرد تا یک لباس رنگ روشن پیدا کند .

همانطور که یکی یکی ودانه به دانه لباس هارا کنار می زد و ورا اندازه اش

می کرد، باغرولندگفت:

محض رضای خدا به دونه لباس رنگ روشن نداری.

آه حسرت واری کشیدم و باغم گفتم:

وقتی دلم خوش نیست لباس رنگ شاد می خوام چیکار؟

باغیظ به طرفم برگشت و تشرزد:

-نفس تو خیلی احمقی! من که می دونم تو هنوز هم به آرمین فکر می کنی. ولی

لطفا عقلت روبه کار بنداز. چهار سال پیش طلاق ت روداد و رفت. تا الان هم

حتمآزن گرفته و چه بسا که شاید بچه ش همسن آرمان تو باشه.

محکم و باعصابانیت پلک بستم. تصور اینکه آرمین در کنار زن دیگری باشد و حتی بچه هم داشته باشد خونم رابه جوش

می آورد. خودم هم بارها به این موضوع فکر کرده بودم که شاید تابه الان آرمین ازدواج کرده باشد ولی خودم را گول

می زدم و نمی خواستم که باور کنم.

-تو خری که به پای اون آرمین نامردنشستی. خودت رواز زندگی ساقط کردی و بچه ش رو بزرگ می کنی. این همه خواستگار دکتر و مهندس داری. شکر خدا از مال دنیا هیچی کم ندارن و تو پول غلت می زنی. همشون رو رد می کنی. عاقل باش و زندگی رو بساز.

بغضم راپس زدم و بالب هایی آویزان شده گفتم:

+نه کی گفته من به فکر آرمینم؟ من فقط از اینکه تومن بیست و پنج سالگی مطلقه شدم اون هم بایه بچه ناراحتم... همین.

-خب تو که این همه خواستگار داری. یکی شون رو قبول کن تا از تنهایی در بیای. توجوونی، خوشگل و تودل برویی. چرا عمرو جوونیت روحیف می کنی؟ خواستگارات هم که با وجود آلمان مشکلی ندارن.

در دلم گفتم:

هیچ کدوم اون خواستگارها به پای آرمین نمی رسن.

مانتوی آبی رنگی از داخل کمده بیرون آورد و بادقت و ارسی اش کرد. همانطور که منتورا در دست داشت، به سمتم آمد و گفت:

تازه نفس یه چیزی می خواستم بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم :

بگو می شنوم.

گوشه ی لبش رابه دندان گرفت وچشمانش راریزکرد:

توبرادرشوهرمن،داداش علیرضا رو یادته؟

سرم رابه نشانه ی منفی تکان دادم:

نه.

نوچی کرد وگفت:

بابا همون که آلمان زندگی می کنه.

تصویرمحو ی ازمردی کت وشلوارپوش که درعروسی نوشین دیده

بودم،درذهنم نقش بست.برادرعلیرضا،شوهرنوشین که درعروسی نوشین

وعلیرضاساقدوش برادرش بود.

کمی فکرکردم وگفتم:

ام...اسمش احمدرضا بود؟

نوشین بشکنی زد:

آره...آفرین یادته؟

+خب حالا چی شده؟

-به ایران برگشته.

بی تفاوت شانه بالا انداختم:

به سلامتی.

نوشین من من کنان و باتانی گفت:

خب می دونی نفس...بی دلیل برگشته

ذره ای برایم اهمیت نداشت که چرا و برای چه به ایران آمده است. با کلافگی
گفتم:

نوشین یه مانتو بده من بپوشم بریم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

نمی خوای دلیل اومدنش رو بپرسی؟

+خب به من چه که به هر دلیلی برگشته.

-اومده تورو خواستگاری کنه.

هوفی کشیدم و با در ماندگی سرم را تکان دادم.

دوباره دعوی من بانوشین و مامان سرخواستگاریهای سمج و به ظاهر عاشق
پیشه شروع شد. دستم را به صورتم کشیدم و گفتم:

من به چه زبونی بگم که نمی خوام ازدواج کنم؟

خودش را به من نزدیکتر کرد و با ملایمت گفت:

نفس قربونت برم خیلی پسر خوبیه. متخصص قلب وعروق.توی آلمان
تحصیل کرده.خونه وزندگیش هم آلمانه.

بلندشدم وایستادم:

خدا واسه ننه باباش نگه ش داره!پاشوبریم دیرشد.من بیکار نیستم ها.

نوشین باحرص گفت:

خیلی احمقی اگه بعداز چهارسال و اون کاری که آرمین باهات کرد هنوزهم
بهش فکر کنی.هربدبختی که میادخواستگاریت یه عیب وایرادی روش می
ذاری و به یه بهونه ای ردش می کنی.آخه مگه اون بدبخت چه ایرادی
داره؟تواول اجازه بده،اون بیاد،دوکلوم باهات حرف بزنه،بعدردش کن.

+نوشین من به آرمین یاهیچ کس دیگه ای فکرنمی کنم.حالاحالاهم
قصدازدواج ندارم.

پشت چشمش رانازک کرد وگفت:

والا توروای آرمین هم هزارجورعیب وایرادگذاشتی.آخرش چی شد؟شدی
عاشق سینه چاکش.اون هم که توزرد ازآب دراومد.

باغیظ وغضب گفتم:

-نوشین...بیخیال میشی یانه؟

مانتویی را که در دست داشت،به طرفم پرتاب کردم که به صورتم خورد:

بیوش اینو تابریم.

لباس هایی را که از نظر نوشین خوب و مناسب بودند من را از حالت سردوبی روحی خارج می کردند، به تن کردم و با ماشین نوشین به سمت پاساژی در مرکز شهر حرکت کردیم. نوشین درحینى که رانندگی می کرد، نصیحت ها و پند و اندرزهای زندگی را به من

می گفت و راه و رسم زندگی را به من می آموخت. با کلافگی پنجره ی ماشین را پایین کشیدم. آرنجم را به لبه ی پنجره زدم و تکیه گاه سرم قرار دادم. با کلافگی به حرف های نوشین که در این چهار سال هزار بار به مدل های مختلف از دهان مامان و نوشین شنیده بودم، گوش می دادم.

-همین من و علیرضا رومی بینی که چقدر با هم خوب و خوش داریم

زندگیمون رومی کنیم؟ چرا؟ چون تفاهم داشتیم. من دکتر روانشناسم علیرضا هم همین طور. همدیگر رو درک می کنیم و

می فهمیم. ولی تو و آرمین نه. آرمین فوتبالیست بود. یه آدم غدویه دنده و همیشه عصبانی. تویه دختر دانشجوی معماری و احساساتی. مردخشی مثل آرمین هیچ وقت نمی تونه به دختر رویا پرداز و لطیفی مثل تو محبت کنه. تو باید با کسی ازدواج کنی که مهربون باشه و ناز و نوازش بلد باشه. همین خواستگار قبلیت که از فامیل های دور بابا بود، مثل خودت مهندس بود. لطیف و احساساتی. قیافه ش یه جورى بود که همش دلت می خواست فقط لپش رو بکشی و نوازش کنی. به نظر من روانشناس که به همدیگه می اومدید. ولی تو قبول نکردی.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

شوهر لطیف و احساساتی می خوام چیکار؟ خوب بود همونی که تومیگی
رو قبول می کردم بعد هر جا که می رفتیم نه می تونست حق خودش رو بگیره
ونه حق من رو؟ همون لپ نازنازیش رو

می کشیدن و می فرستادنش دنبال نخودسیاه. من می خوام مردی بالاسرم
باشه، که باعرضه باشه، باجَنَم باشه...

-و آرمین باشه؟

اخمی کردم و تشر زدم:

مگه من لنگ شوهرم که تو گیر دادی؟

مردمک چشمان گربه ای و قهوه ای رنگش رادر حدقه چرخاند:

من می خوام کاری کنم تا توازین حالت افسردگی بیای بیرون. داری خودت
رو نابود می کنی. من خیر سرم روانشناس این مملکتتم. می دونم چته.

ناراحت و نامطمئن لب زدم:

افسرده نیستم.

-آره ارواح عمه آرزو!

بارسیدن به مرکز خرید، بحثمان خاتمه پیدا کرد و من خدا را شکر کردم. نوشین
بازوق و شوقی فراوان به همه ی فروشگاه های لباس سرکی می کشید و از من
نظر می خواست. اوایل باختگی و بی حوصلگی جوابش را می دادم اما نوشین

آنقدر حرف های خنده دار می گفت و ملت راسوژه می کرد که کم کم لب هایم به لبخند بازمی شد. به اصرار نوشین، من هم چند دست لباس خریدم. نزدیک های غروب بود که باکیسه هایی پر از خرید به سمت ماشین رفتیم تا به خانه برگردیم.

نوشین پشت فرمان نشست. بلند گفتم:

نوشین صندوق رو بزن، خریدها رو بذارم.

در صندوق عقب را باز کرد و خودش هم پیاده شد. کیسه های خرید را در صندوق گذاشتم و به نوشین گفتم:

پس چرا پیاده شدی؟ روشن کن بریم.

- نفس این پاساژ دستشویی داره؟

نگاهی به ورودی پاساژ انداختم:

باید داشته باشه دیگه. چیه؟ مگه می خوامی بری؟

- نه پس! پرسیدم که اطلاعات عمومی زیاد بشه! آره دیگه! دستشویی دارم!

پوفی کشیدم:

برو فقط زود بیا. آرمان مامان رو اذیت می کنه.

- باشه... باشه.

چند دقیقه ای منتظر نوشین شدم. وقتی آمد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

نوشین در حال رانندگی بود که شوهرش علیرضا زنگ زد. بایک دستش فرمان رابه دست گرفته بود و رانندگی

می کرد و بادست دیگرش گوشی را دم گوشش گذاشته بود.

+ول کن اون شوهرکچلت رو! حواست رو جمع کن به کشتنمون ندی!

-خیلی خب. حواسم هست.

باعشوه و نازخندید و خطاب به علیرضا گفت:

چشم... چشم عزیزم. حتماً.

نیسان آبی رنگی مستقیم از روبه رویمان می آمد. نزدیک بود بانيسان تصادف کنیم که نوشین سریع فرمان را چرخاند و ماشین را به کنارخیابان کشاند.

حرصی و عصبانی شده جیغی کشیدم و گفتم:

اون لامصب رو بزار کنار!

اما نوشین بی تفاوت به من گفت:

هیچی عزیزم. نفسه... آره باهاش رفته بودم خرید... اتفاقاً نفس هم به تو سلام می رسونه.

سپس روبه من آرام گفت:

دست فرمون من خوبه. اینقدر جیغ و داد نکن که بیشتر حواسم پرت می شه.

در همان لحظه نوشین چشمانش گردش و محکم پایش را روی ترمز زد. با ترمز ناگهانی و تصادف با ماشین جلویی، گوشی از دستش افتاد و پیشانی

من هم به داشبوردم ماشین برخورد کرد. صدای گوشخراش بوق ماشین خیابان را دربرگرفته بود. جیغ خفیفی کشیدم و بادست پیشانی ام را گرفتم. در همان قسمت از پیشانی ام که دستم را گذاشته بودم، احساس سوزش می کردم و وقتی به دستم نگاه کردم، اثری از خونی غلیظ و قرمز رنگ بر آن خودنمایی می کرد.

ناله کنان گفتم:

خوب شدنوشین خانم؟ که دست فرمونت خوبه نه؟

نوشین شوکه شده گفت:

این یارو یهویی وسط خیابون وایستاد که من هم زدم روترمز.

سپس بانگرانی به پیشانی ام نگاه کرد:

تو خوبی؟

بادردزمزمه کردم:

آره یه زخم کوچیکه.

-آخه داره خون میاد.

+این رو ولش کن. برو پایین ببین این ماشین جلویی چیزیش نشده باشه.

نوشین کمربندش را باز کرد و پیاده شد اما لحظاتی بعد عقب عقب برگشت

و با بهت زمزمه کرد:

خدا لعنتت کنه!

سرم را پایین گرفتم تا بتوانم چهره ی نوشین را ببینم.

+چیه نوشین؟

نگاه متحیرش رابه من دوخت ولب زد:

اگه بگم باکی تصادف کردیم باورت نمی شه.

-تواین وانفسا بازیت گرفته؟چه فرقی می کنه که باکی تصادف کردیم؟

+آرمینه...آرمین درخشنده.داره به سمت ما میاد.

متحیرومتعجب سرم را ازینجره خارج کرده وبه بیرون نگاه کردم.باور نمی

کردم.نوشین راست می گفت.آرمین بود.آرمین من بود که باصورتی اخم

آلود،باجذبه وپرابهت،به سمت ماشین مامی آمد.قلبم به تپش افتاده بود

وصدای بی قراری هایش را

می شنیدم.

نفسم به شماره افتاد.درآن لحظه بودکه به کوچک بودن دنیاپی بردم وایمان

آوردم.

-نفس من چیکارکنم؟

به سختی لب ازلب برداشتم:

عادی رفتارکن.نمی خوام بفهمه که من اینجام.

شالم را جلوترکشیدم وسرم راپایین انداختم تا صورتتم مشخص نباشد.

گوش هایم راتیزکردم تا حرف هایشان رابشنوم.

صدای بَم و مردانه ی آرمین به گوشم خورد که متعجب و بابَهت گفتم:
تو؟

نوشین خیلی جدی و کمی خشن گفت:
تو نه و شما!

آرمین پوزخند صداداری زد و تلخ شد:
عجب... فکر نمی کردم که دیگه باشماهاروبه بشم. ولی هی... ولش کن.
احساس کردم که صدایش غمبار بود:
نفس چطوره؟

اشک در چشمانم حلقه زد.
-نفس دیگه به توربطنی نداره. به افسر زنگ بزن بیاد کروکی بکشه.
آرمین به حرف نوشین توجهی نکرد:
تنهایی؟

نوشین غیظ کرد:
به توربطنی داره؟ زنگ می زنی یا زنگ بزنی؟
آرمین خودش راخم کرد و از پنجره به داخل ماشین نگاهی انداخت.

باچشمانی اشکی و گردشده به تيله های آبی رنگش که مات ومبهوت من بود،خیره شدم.کم کم داشتم اختیارازکف می دادم که آرمین به خودش آمدواخم ظریفی کرد.نگاهش میخ پیشانی ام شد:
ازپیشونیت خون میاد.

نوشین باکیفی که دردست داشت به جناغ سینه ی آرمین کوبید:
بیابروکنار.

اما آرمین به طرفش چرخیدوباعصبانیت گفت:

باراندگی افتضاحت به این روز انداختیش.بایدببریمش دکتر.

سپس بی درنگ به سمت من آمد ودرماشین رابازکرد.بازویم راگرفت ومن رابیرون کشیدوکشان کشان به سمت ماشین خودش برد.درسمت صندلی کنار راننده راباز ومن راروی صندلی پرت کرد.

سریع ماشین را دور زد وپشت فرمان نشست.پایش را روی پدال گازفشارداد وبی توجه به جیغ ودادهای نوشین،باتیکافی بلندماشین را ازجاکند.تمام این کارهارا درمدت زمان کمی انجام دادوفرصتی برای اعتراض من نگذاشت.به سرعت رانندگی می کرد.

بانگرانی سرش را به طرفم چرخاندوگفت:

خوبی؟سرت گیج نمی ره؟

من که تازه از بهت و شوک دیدن آرمین بعد از چهار سال و رفتارش خارج شده بودم، زبانم را روی لب خشک شده ام کشیدم و با صدایی مرتعش از بغض و دل‌تنگی گفتم:

این رفتارهای یعنی چی؟ نگهدارمی خوام پیاده بشم.

باغیظ به طرفم برگشت:

احمق جون! از پیشونیت خون میاد.

می برمت بیمارستان.

آب دهانم را فرو بردم و سرسختانه گفتم:

به توربیطی نداره. نگه دار.

به حرف من اهمیتی نداد. دنده راعوض و سرعتش را بیشتر کرد. لحظاتی نه چندان طولانی جلوی درمانگاهی ایستاد:

پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم اما همین که پایم را روی زمین گذاشتم سرم گیج رفت و پیش چشمانم سیاه شد. دستم را به سرم گرفتم. پاهای بی رمق را حرکت دادم اما زیرزانوهایم خالی شد. مثل همیشه دستان قدرتمند آرمین نگذاشتند که زمین بخورم.

ای بابا. من میگم حالت خوب نیست. توهی لج کن.

کمکم کردتا وارد درمانگاه شدیم.دکترمعاينه ام کرد وچندبخیه کوچک به پیشانی ام زد و سرم را باندپیچی کرد.آرمین آرمیوه ای به سمتم گرفت وجدی و خشک گفت:

بخور... فشارت افتاده.

نگاهم به بالا وبه صورت اخم آلودآرمین کشیده شد.چندتارموی سفیددرکنارشقیقه اش خودنمایی می کرد وچندچین ریزگوشه ی چشمانش افتاده بود.دراین چهارسال چقدرتغییرکرده بود وصورتش مردانه وجذاب ترشده بود.

سرم راکج کردم:

نمی خورم.

تشرزد:

-بخوربیینم برامن نازنکن.

درهمان لحظه نوشین نگران وهراسان وارد شد وبه سمت من آمد.

-نفس...حالت خوبه؟چت شده؟

نیم نگاهی به آرمین که مغرورانه کنارم ایستاده بود انداخت ومشکوکانه پرسید:

اذیتت که نکرد؟ها؟

آرمین پوزخندی زد وسرش راتکان داد:

تومثل آدمیزاد رانندگی کن که مردم رو به این روز نندازی. من بر اش خطری ندارم.

نوشین برای آرمین دهن کجی کرد:

آره... بی خطریت روهم دیدیم.

میان جگری کردم و آرام وبی جان گفتم:

نه نوشین. می بینی که من رو آورده درمونگاه. پیشونیم دوسه تابخیه خورده ولی خوبم. چطوری پیدام کردی؟

بادست به آرمین اشاره کرد:

-ماشین اینو دنبال کردم.

سپس باآشفتگی و سرآسیمه گفت:

سِرْمِت که تموم شده. پاشوبریم. پاشو.

آرمین صدایش رابالابدوعصبی شده گفت:

کجا؟ حالش خوب نیست.

-کنارتوکه باشه معلومه که حالش بد می شه.

نوشین نمی دانست اگر الان چشمانم رابازنگه داشته ام و تظاهر به خوب بودن می کنم، از صدقه سری آرمین وبه یمن وجوداوست.

هیچ قدرتی از خودم نداشتم. هم بانوشین موافق بودم وهم باآرمین. دلم می خواست ساعت هادرکنارآرمین می بودم. بدون هیچ حرف وسخنی. فقط

حضورش را می خواستم. از طرفی هم ماندن من در کنار او درست نبود. در بدبرزخی گیر کرده بودم. دلم به حال بیچارگی ام می سوخت.

نوشین دستم را کشید و از روی تخت بلندم کرد. روبه آرمین تهدیدوار گفت:

آرمین خان... دفعه ی آخرت باشه که دختر مردم رو ورمی داری و دبروکه رفتیم. این بار چیزی بهت نگفتم ولی اگه دفعه ی بعدی وجود داشته باشه، زنگ می زنم به پلیس بیاد پدرتو دربیاره.

آرمین علناً حضور نوشین را نادیده می گرفت. با قدم های آرام و پیر صلابت که بدنم را به رعشه می انداخت، نزدیکم شد.

کتش را از تنش خارج کرد و روی شانه های من انداخت. زهر خندی برکنج لبش نشانده:

بیرون هوا سرده. توهم که ازت خون رفته وضعف داری. این رو بپوش.

نوشین مداخله کرد و با عصبانیت کتش را از روی شانه هایم چنگ زد:

لازم نکرده. از سرما بمیره بهتر از اینکه کت قاتل روحش رو بپوشه.

مشامم بوی آشنا و خوش آیندی را حس کرده بود. با استشمام این بوبه چهار سال پیش و به دوران شیرین زندگی ام با آرمین پرتاب شدم. چقدر به بوی عطر خاص او معتاد و محتاج بودم و کت او منبع این بوی آرامش بخش بود. از خدا خواسته لبه های کت را کشیدم و نگذاشتم نوشین از روی شانه هایم بردارد. در خودم جمع شدم تا نشان بدهم سردم است. سربه زیر گفتم:

نه بذار باشه. سرده.

زهرخندگوشه ی لب آرمین به لبخندعریضی تبدیل شد.

نوشین باحرص بازویم راکشیدوازدرمانگاه خارج شدیم.باغیظ وخشم پاشنه ی بلندکفش هایش رابه زمین می کوبید ومن را به سمت ماشین هدایت می کرد.

پشت رل نشست ومن هم درکنارش نشستم.به محض اینکه استارت زد وراه افتاد،غرغرهاوسرزنش کردن هایش هم شروع شد:

خاک برسرت نفس...یعنی خاک برسرت. این چه ذلیل بازی بود که جلوی این مرتیکه درآوردی؟ها؟ اگه یکم خودت رومی گرفتی وطاقچه بالا می داشتی،والاخیلی خوب بود.پرو پرو کتش روچسبیده میگه سردمه! نفس خانم...مثل اینکه یادت رفته نه؟ یادت رفته که چهارسال پیش چه بلایی به سرت آورد وقصدجونت روکرد.هم خودش وهم مارو انگشت نمای همه کرد.حرف وحدیث های مردم که پشتت بود وهرکدومشون یه چیزی می گفتن رویادت رفته؟

صدایش رانازک کردومسخره وارگفت:

حتمأًنه یه مشکلی داشته که طلاقش داد.

بین چقدرزنه بدبوده که شوهرش توخونه زندونیش کرده وخونه روآتیش زده.

باخشم به طرفم چرخید وروبه من تشرزد:

این حرف هارویادت رفته نه؟

باناراحتی گفتم:

من که چیزی نگفتم. فقط سردم بود.

-سردم بودوزهرمار!یه جوری میگه سردمه که انگاربهمن اومده!

معترضانه دهان بازکردم:

من حالم بدبود. پیشونیم خون ریزی داشت وبخیه لازم بود. بدکاری کرده که کمکم کرده؟ همه اون چیزهایی که توگفتی سرجاش ولی این بارقصدونیتش خیربود. خوب نیست درباره کسی که کمکمون کرده بدوبیراه بگی.

-هیششش!... ساکت... حرف نزن. حرف نزن که حسابی گندزدی! خراب کاریت رو توجیه نکن.

تارسیدن به خانه ی من نوشین یکسره ویک بندغرزد وناسزاگفت اما غرغرهاوحرف هایش ذره ای ازحال خوب وانرژی که ازدیدن آرمین گرفته بودم، کم نکرد. بادیدن اوبعدازچهارسال کمی قلبم آرام گرفته بودوحس خوشایندی داشتم.

نفسم راباسرخوشی ازسینه بردادم وپنجره ماشین راپایین کشیدم. بادخنکی به صورتم خورد که چشمانم رابستم.

بایادآوری چندساعت پیش که چشمان نگران وهراسان آرمین روی من دودو می زد، گوشه ی لبم به لبخندی انحناییدا کرد .

نوشین طعنه زد:

زیادخوش خوشانت نباشه نفس خانم. نزدیک شدن آرمین به تو، برات خیلی خطر داره. ازدیدنش ذوق نکن.

پوفی کشیدم و با کلافگی به نوشین نگاه کردم:

چه خطری داره؟ آگه منظورت قضیه ی آتیش سوزی چهار سال پیشه که باید بگم اون مال چهار سال پیش بوده... تمام.

نیشخندی زد. نیم نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و سپس نگاهش را به روبه رویش دوخت:

نه مثل اینکه جدی جدی تو فراموشی گرفتی. عزیز من... چهار سال پیش تو اون آتیش سوزی بچه توی سقط شد؟ نشد دیگه! سقط نشد. اون تشخیص اشتباه اون دکتری سواد انگلیسی بود که گفت بچه تو سقط شده.

باتکان دادن سر حرفش را تایید کردم:

آره خب. چون قلب و نبض آرمان تو شکمم خیلی ضعیف می زد، برای همین هم دکتر اشتباه تشخیص داد که من بابت این موضوع خداروشکر می کنم که تشخیصش اشتباه بود و بچم زنده بود.

-بابت زنده موندن آرمان که همه مون خداروشکر می کنیم. ولی تو به آرمین گفتی؟ گفتی که بچه ش، پسرش زنده ست و سقط نشده؟ تو وجود آرمان رو از آرمین پنهون کردی و خودت تنها تنها بچه ت روبه دندون کشیدی و بزرگش کردی. آرمین به تو کمک کنه، بهت نزدیک تر هم می شه. وقتی هم که نزدیک تر بشه در نتیجه از وجود وزنده موندن آرمان با خبر می شه. اون موقع ست که

حسابت باکرام الکاتبینه! می ره ازت شکایت می کنه و تو روبه جرم دروغگویی
و پنهان کردن بچه ش میندازه زندان. چه بساهم به جرم آدم ربایی. آرمین رو
که خودت بهتر از من می شناسی.

با فکر به این موضوع، دلم فرو ریخت و بدنم یخ کرد. دستم را روی دهان بازمانده
از تعجب و ترسم گذاشتم و خودم را درکنج صندلی جمع کردم. تابه حال از این
زاویه به قضیه فکر نکرده بودم. الان که نوشین ذهنم را از ذوق دیدن آرمین
پاک و چشمم را روبه واقعیت باز کرد، به عمق فاجعه پی بردم. متحیر و حیران لب
زدم:

اینجوری که من بدبخت می شم.

نوشین ملامت وار گفت:

بله. من یه چیزی می دونستم که اونجوری گردو خاک به پا کردم. هرچی نباشه
من از تو بزرگترم و چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. حالاتوهی لبخند ژکوند بنزن.
هراسان و آسیمه سربه عقب برگشتم و از صندلی عقب ماشین به پشت سرمان
نگاه کردم:

تعقیبمون نکرده باشه.

از آینه بغل به پشت سرنیم نگاهی انداخت و برای راحتی خیال من گفت:

نترس. حواسم بود. مثل توجوگیر که نیستم. تویه بی جنبه کم مونده بود بپری
بغلش!

مقابل خانه ام ترمز کرد و روبه من ترسیده و دل آشوب گفت:

برو توخونه ت، اینقدرهم نگران نباش و فکروخیال نباف. یه دیدار اتفاقی
و تصادفی بوده و تموم شده و رفته پی کارش! من حواسم بود. تعقیبمون
نکرد. پس هیچ آدرس و ردونشونی هم ازمانداره.

چه جوری می خواد تو رو پیداکنه؟

نگران آرمان بودم. از صبح تا الان که ده شب بود، پسر دلبندم راننده بودم.

آرام لب زدم:

آرمان...

نگذاشت حرفم کامل شود:

آرمان که دیگه این موقع شب حتماً خوابه.

بذار امشب رو پیش مامان باشه، فردا برو دنبالش. الان دیگه دیر وقته خودت هم
خسته ای. اون بچه رو هم

زابه را می کنی.

دستش رادر هوا تکان داد. بالبخند و آرامش پلک بست و گفت:

شب بخیر!

شب بخیر آرامی گفتم و به سمت خانه قدم برداشتم. با حرف های نوشین که
متاسفانه حقیقت محض بودند تمام خوشحالی ام از دیدن آرمین پرکشیده
و انرژی ام تحلیل رفته بود. کلید را در قفل در انداختم و چرخاندم. وارد خانه شدم

و باروشن کردن لامپ، خانه را از تاریکی محض و مطلق که برای من خفقان آور بود و حال حس هراس راهم به من منتقل می کرد، خارج کردم.

با خستگی و درماندگی خودم را روی مبل انداختم. تصویر صورت جا افتاده و خوش فرم آرمین لحظه ای از سرم خارج نمی شد.

صبح با صدای تق تق کوبیدن به در، پلک باز کردم. تکانی به خودم دادم و بلند شدم که گردنم صدایی داد و آخم درآمد. از دیشب گردنم روی دسته ی مبل مانده و خشک شده بود. با دست پشت گردنم را ماساژ دادم و آخ آخ کنان به سمت در رفتم. به محض باز شدن در، آرمان محکم خودش را به من چسبانده و فشرده. با لحن کودکانه و شیرینش دلبری کرد:

سلام مامان جونم... دلم برات تنگ شده بود. از دیروز تا حالا ندیدمت.

بوسه ای بر لپ سفید و خوشمزه اش گذاشتم:

سلام پسرم. دل منم برات تنگ شده بود.

آرمین و رجه و وورجه کنان داخل خانه شد. مامان جلو آمد و بادیدن من با تعجب گفت:

وا... چرا صورتت باد کرده؟

خمیازه ای کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

+سلام مامان خانم!

دستی به صورتم کشیدم:

دیشب خوابم نبرد. برای همین که صورتم پف داره.
مامان کفش هایش را درآورد. من را کنار زد و وارد خانه شد:
دختر تو چرا تا این موقع خواب بودی؟ یه نگاه به ساعت بنداز. خودت که
شرکت نرفتی آرمان روهم نبردی مهدکودک.
با یاد آوری شرکت دودستی بر سرم کوبیدم:
وای... مامان خوب شد گفتم. من به شرکت زنگ بزنم مرخصی بگیرم. حال
خوب نیست.

سریع تلفن را به دست گرفتم و به خانم محمدی منشی شرکت زنگ زدم.
پس از لحظات کوتاهی صدای نازک و زنانه ی خانم محمدی در گوشم پیچید:
شرکت طراحی نقشه ی ساختمان آسمان خراش بفرمایید؟
آب دهانم را فرو بردم و صدایم را صاف کردم:
سلام خانم محمدی مهرزادگان هستم.
کمی مکث کرد. سپس با صدای نگرانی گفت:
-سلام خانم مهرزادگان. چرا شما امروز به شرکت نیومدید؟
+حالم اصلا خوب نیست نمی توانم سرپا باشم.
هشدارگونه گفت:

ولی اینجا خیلی کار داریم.

+می دونم ولی الان نمی تونم پیام. لطفا یه مرخصی برام رد کنید.

-باشه... ولی جواب آقای کیانی رو خودتون بدید.

+باشه اون بامن. قربونت. خدا حافظ.

-خدا نگهدار.

تلفن راروی کانتر انداختم و نفسم را خارج کردم.

+خب این هم از شرکت.

هنوز با آرمان رفع دلتنگی نکرده بودم. به سمتش رفتم و اورابه آغوش گرفتم:

خوب آتیش سوزوندی دیگه نه؟

آرمان نجی کرد و کودکانه سرش را بالا انداخت:

نه بابا! کاری نکردم.

مامان با حرص روی مبل نشست و غیظ کرد:

آره کاری نکرده. فقط با توپ شیشه ی خونه ی همسایه رو شکونده.

اخمی برپیشانی ام نشاندم و رو به آرمان گفتم:

آره آرمان خان؟ همچین کاری کردی؟

سرش را پایین انداخت و لب برچید:

مامان به خدا داشتم فوتبال بازی می کردم که توپم خورد به شیشه اونا .

مامان کف دستش را برپشت دست دیگرش زد و صدایش را بالا برد:

ای مرده شور این فوتبال رو ببرن که هرچی بدبختی می کشیم ازاونه.
آرمان هم مانند پدرش عاشق فوتبال بود و با این سن فوتبال تماشامی
کرد. علاوه برآن، خیلی هم بازیگوش و پرسروصدا بود و از دیوار صاف بالا می
رفت.

دردل پوزخندی زدم و باخوادم گفتم:

اگه پسرهمون پدره که باید همینطور باشه!

مامان خطاب به آرمان گفت:

آرمان جان تو بشین کارتون ببین. من بامامانت کاردارم.

آرمان حرف گوش کن و سربه زیر تلوزیون را روشن کرد و مشغول دیدن برنامه
کودک شد. کنار مامانم نشستم:

بفرمایید. من در خدمتم.

سرش را نزدیک آورد و مشکوکانه پرسید:

برای چی دیشب نخوابیدی؟

نمی خواستم مامان چیزی بفهمد و نگران شود. لبخند دستپاچه و تصنعی بر لب
نشاندم:

هیچی! خواب از سرم پرید بود. نزدیک های صبح خوابم برد.

خودش راعقب کشید و سرش را تکان داد:

فکر کردی نوشین چیزی به من نمی گه؟

همه ی ماجرای دیشب روبرام تعریف کرد که آرمین خان جنتمن بازی
درآورده و توروبه بیمارستان رسونده.

باچشم و ابروبه بانداژسرم اشاره کرد.

پوفی کشیدم و ناسزایی نثارنوشین کردم:

بله یادم رفته بود. نوشین دهن لق ترازاین حرف هاست.

-نوشین اگه چیزی به من گفت به خاطر این بود که نگران تو بود. الکی دل
نگرانی . اینقدر خودخوری نکن اون آرمین دربه در نمی تونه پیدات کنه. اون
خونه ای که مهریه ت بود رو که فروختی ویه خونه جدید تو تهران خریدی. ماهم
به خاطر اینکه توتک و تنهانباشی، خونه مون رو فروختیم و به دنبالت از اصفهان
به تهران اومدیم.

اون هیچ آدرسی ازت نداره.

با استرس ناخنم رو جویدم و گفتم:

مامان اگه پیدام کنه و ببینه بچه ش زنده ست ازم شکایت می کنه. خدامی
دونه که چه اتهامی بهم بزنه.

-حالاتو اینقدر بگو و نفوس بدبزن، تا بالاخره پیدات کنه.

یک ماه از آن روزی که آرمین را دیدم گذشته بود. با حرف های امیدوارانه
خانواده ام که به من دلگرمی می دادند و می گفتند آرمین نمی تواند من
را پیدا کند، دلم قرص شده بود و دیگر دلشوره واضطراب نداشتم. طبق روال قبلی

به شرکت می رفتم و آرمان هم مهدکودک. ولی به هر حال احتیاط شرط عقل بود. به همین خاطر رفت و آمد های من و آرمان کم و محتاطانه شده بود. به مربی مهدکودک آرمان سفارش کرده بودم که آرمان را به هیچکس به غیر از من و مادرم تحویل ندهد. هراس این را داشتم که آرمین به مهدکودک رفته و آرمان را با خودش ببرد.

امروز نتوانستم نقشه هایم را در شرکت کامل کنم و به اتمام برسانم. باختگی نقشه ها را بغل گرفته و به خانه آمدم تا در خانه کامل کنم و فردا به شرکت تحویل بدهم. کاغذ را روی میز پهن کردم. گونیا و نقاله ام را برداشتم و بادقت مشغول به کار شدم. آرمان به اتاق من آمده بود، و سایلم را دست می زد، شیطنت

می کرد و هر دم صدای جیغ عصبی من را بلند می کرد و خودش می خندید. قصد داشت با بازیگوشی هایش نگذارد که تمرکز کنم و به کارم برسیم. هر چه قدر به او تشرمی زدم و می گفتم:

بچه! برو بخواب.

اما اوسرش را بالای انداخت و می گفت:

خوابم نمیداد.

چهار صبح بود که کارم به پایان رسید.

به شدت خوابم می آمد و سرم سنگین شده بود. با انگشت اشاره و شست چشمانم را فشار دادم و کمر راست کردم.

پلک بستم و خمیازه ای از سر خواب آلودگی و خستگی کشیدم. تا چشم باز کردم تازه چشمم به آرمان خورد. همانطور که خط کش نقشه کشی و مدادم رادر دست داشت، روی تخت من عمیق خوابش برده بود.

لبانم به لبخند ملیحی باز شد و با مهر و محبت مادرانه به پسرم خیره شدم. شاید اگر وجود او نبود، خیلی وقت پیش از غم دوری و بی وفایی آرمین دق می کردم و قید زندگی رامی زدم. اما در تمام این مدت وجود پسرم دلگرمی، امید و دلیل زندگی ام بود. بودن آرمان باعث شده بود که بمانم و بجنگم. روی تخت و در کنار آرمان دراز کشیدم و آرام او را به بغل گرفتم.

با احساس تابش نور مستقیم و داغ خورشید بر صورتم، صورتم را جمع کردم و روی تخت غلت زدم. چشمان نیمه بازم به ساعت خورد. با دیدن عقربه های ساعت که روی نه ایستاده بودند و هر لحظه تند و تند جلوتر می رفتند، چشمانم کامل باز و گرد شد. مانند صاعقه، تند و سریع بلند شدم. هول زده و عجولانه هر لباسی را که دم دستم بود، به تن کردم .

بازوی آرمان را تکان دادم و مضطرب شده صدایش زدم:

آرمان... آرمان جان... پسرم پاشو که خیلی دیر شده... پاشو.

صورتش را جمع کرد و به آن طرف تخت چرخید:

مامان من نمی رم مهد کودک. خوابم میاد.

ابروه‌هایم را در هم کردم. اعصاب من به خاطر خواب ماندن و نرفتن به شرکت خورد شده بود. آرمان هم در این موقعیت وقت گیر آورده بود و نازمی کرد: بلند شو ببینم. دیرمون شده.

ولی آرمان با اخم پتو را روی سرش کشید و دوباره خوابید. پوفی کشیدم و کلافه وار دور خودم چرخیدم. بحث کردن با اوبی فایده بود. یکدنده و لجباز بود و به حرفی که می زد عمل می کرد. دقیقاً مانند پدرش.

نقشه‌ها را برداشتم و با عجله از خانه بیرون آمدم. گوشی ام را از کیفم در آوردم و شماره‌ی مامان را گرفتم.

-الو؟ نفس؟

+الو سلام مامان.

-سلام. خیر باشه دخترم اول صبحی.

در ماشین را باز کردم و پشت زل نشستم.

+مامان من دارم می رم شرکت. آرمان تو خونه تنهاست. می ری پیشش؟

مامان متعجب شده گفت:

الان چه وقت شرکت رفتنه؟ آرمان چرانرفته مهدکودک؟

استارت زدم و تندگفتم:

مامان اصلاً وقت توضیح دادن ندارم. توفقط برو پیش آرمان. بعداً برات میگم. خدا حافظ.

قطع کردم وگوشی را روی صندلی شاگردانداختم. پایم رامحکم وباقدرت روی پدال گاز فشار دادم وبا آخرین سرعتی که می شدبایک ماشین دویست وشش رانندگی کرد،به سمت شرکت راندم.

وقتی که به دم در شرکت رسیدم،کیف ونقشه هارا برداشتم وسریع وهول زده از ماشین پیاده شده وبه سمت ساختمان شرکت پرواز کردم.باعجله ازپله هابالارفتم.تاخواستم پیچ راهرو را ردکنم،به مردتنومند وکت وشلوارپوشی برخورد کردم که باعث شد نقشه ها از دستم بیفتد.خودم هم نزدیک بود نقش بر زمین بشوم اما حلقه شدن به موقع دستان زمخت ومردانه ای به دور کمرم مانع از افتادنم شد.خیلی به هم نزدیک بودیم به طوری که نفس های بلندوکشدارش را حس می کردم.دستم را روی دستش گذاشتم وخودم راعقب کشیدم تا از آن مردغریبه فاصله بگیرم. خجالت کشیده وداغ کرده بودم.اصلا رویم نمی شد که به صورتش نگاه کنم تا ببینم ناجی ام چه کسی بوده؟

هول شده وباشرم سربه زیرانداختم:

معذرت می خوام آقا...من خیلی عجله داشتم چون دیرم شده بود.حواسم نبود شمارو ندیدم...بیخشید.

ولی اوسکوت کرده بودوهیچ حرفی نزد. سکوت او به من جرعت دادتا سرم را بالابیاورم وقیافه اش راببینم .

جا خوردم.شوکه شدم.با دیدن او روح ازتنم خارج وبدنم شل شد.یکه خورده وباچشمائی ناباوربه آرمین که مانندگذشته هاکه هروقت عصبانی می شد با

اخم نگاهم می کرد، چشم دوختم. کمرم را بیشتر فشرد. خشکم زده و مغزم قفل کرده بود و هیچ فرمانی نمی داد .

زبانم را روی لب خشکیده ام کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد لب زدم:

س...سلام!

اخمش غلیظ تر شد. روترش کرد و با صدایی کلفت گفت:

علیک السلام... او غور بخیر! جلو تو نگاه کن!

بانگاهی که حال رنگ ترس به خودش گرفته بود، با صدایی مرتعش گفتم:

تو این جا چیکار می کنی؟

لبش رابه گوشم نزدیک کرد. خشن و بی ملایمت، با صدای خش دارش گفت:

چییه؟ فکر کردی نمی تونم پیدات کنم؟

-خانم مهرزادگان؟

با صدای خانم محمدی مانند قرقی از بغل آرمین بیرون آمدم. آرمین دستش را در جیب شلوارش سرداد و دست دیگرش را در موهایش چنگ زد. مثل همیشه خونسرد ایستاده بود و این من بودم که از خجالت رنگ به رنگ می شدم. اگر من و آرمین رابه هم دیده باشد که آبروی هفت جدو آبادم می رود!

برای اینکه بیش از حد تابلو نشود، روی زمین خم شدم و نقشه هارا جمع کردم:

سلام خانم محمدی من داشتم می اومدم که خوردم به این آقاونقشه ها از دستم افتاد .

نگاه مشکوک محمدی بین من و آرمین چرخیدوگفت:

خانم مهرزادگان زودتر برید اتاق آقای رئیس.نقشه هارو میخوان.

بلندشدم ومقنعه ام راصاف کردم:

باشه...باشه .

بی توجه به آرمین به سمت اتاق کیانی پاتندکردم.پشت درایستادم تانفسی بگیرم.درعرض چنددقیقه چقدرشوک وهیجان به من واردشده بود.تازه الان بودکه صدای کوبش بلندقلبم را

می شنیدم.تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.هول کرده وتندوتند برای توجه دیرآمدگی ام زبان دردهان چرخاندم:

سلام.ببخشید آقای کیانی من تاصبح بیداربودم و نقشه هارو می کشیدم.صبح خواب موندم و دیر شد.معذرت می خوام.

چندقدم روبه جلو برداشتم وکاغذهاراروی میزش گذاشتم:

بفرمایید.این هم نقشه ها.کامل وحاضر وآماده.

کیانی به صندلی اش تکیه داد وبالذت به من خیره شد.یک پایش راروی پای دیگرش انداخت وبا لبخند گفت:

نفس بگیر خانم مهرزادگان!

نگاه حیرانم در نگاه خندانش گره خورد:

اوم... یعنی خیلی حرف زدم؟

تک خنده ی مردانه ای کرد و سرش را تکان داد. با آرامش لب زد:

خانم مهرزادگان سعی کنید دیگه دیر نکنید.

+چشم... می تونم برم؟

به در اشاره کرد و با صدایی رسا گفت:

بله بفرمایید.

عقب گرد کردم و از اتاق کیانی خارج شدم. بابستن در نفسی از سر آسودگی کشیدم:

آخیش... این هم از کیانی! اولی این امروز به چیزیش بودها! زیادی سنگول می زد!

در همان لحظه آرمین با چند پرونده و پوشه که در دست داشت، در مقابل نگاه مات و حیران من از مقابلم گذشت. از صبح که با آن اتفاق به طور افتضاحی به آغوش آرمین رفتم تا همین لحظه، سوال مبهم و بزرگی ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. آرمین اینجا چه کاری کرد؟

باترس حدسم را به زبان آوردم:

نکنه تعقیبم کرده و محل کارم رو پیدا کرده؟ نکنه فهمیده که پسر داره؟

بادلهره ای که از صبح بادیدن آرمین به جانم افتاده بود، به اتاق کارم
رفتم. کاغذکالک را برداشتم و روی میز نقشه کشی پهن کردم. دلم می خواست
که تمام حواس و تمرکز روی کارم باشد، اما مگردیدن یار
هوش و حواس برای آدمی می گذارد؟!

اشتباه می کشیدم. با اینکه از خط کش استفاده می کردم ولی خط ها کج در
می آمد که به خاطر عدم داشتن تمرکز بود.

هشت کاغذ خراب کرده بودم و کم کم داشتم به شرکت خسارت وارد می کردم.
با اعصاب خوردی و کلافگی نهمین کاغذ را هم مچاله کردم و روی زمین انداختم:
آه... اینطوری که نمی شه!

آرمین ذهنم را مشغول کرده بود و تمام فکرم از اسم او پر شده بود. مغزم یک سره
فریاد می کشید:

آرمین اینجا چه کاری کند؟

نچی کردم و باذهنی آشفته و مشغول از اتاق خارج شدم تا از خانم محمدی
بپرسم آرمین برای چی اینجا بوده؟ شاید او بداند. به هر حال منشی شرکت
است.

نزدیکش شدم و بالبخت گفتم:

خسته نباشید خانم محمدی عزیز!

نگاهش را ازمانیتورمقابلش گرفت و به من دوخت. متقابلاً بلخندی زد و جوابم را داد:

ممنون شما هم خسته نباشید.

حرفی که را می خواستم بر زبان بیاورم، یکبار در ذهنم حلاجی کردم. سپس من من کنان و با تردید گفتم:

ام... می‌گم خانم محمدی این آقایی که من بهشون خوردم رو، دیدید؟
چشمانش برقی زدند و با ذوق گفت:

همون چشم آبیّه؟!!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم. زیر لب "لا اله الا الله" آرامی گفتم:

بله... همون چشم آبیّه! برای چی اومده بود شرکت؟

باهمان ذوق آشکاری که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

آرمین درخشنده بود. شریک آقای کیانی. رفیق فابریک همدیگه هستن. قبلاً هم فوتبالیست بوده و تو تیم های خارجی بازی می کرده. ولی نمی دونم چی شده که فوتبال رو کنار گذاشته و زده تو کار ساخت و ساز. یه زن هم داشته که طلاقش داده حالا نمی دونم به چه دلیل ولی اون هم به زودی می فهمم و بهت می‌گم...

باهریک کلمه ای که محمدی باشورواشتیاق می گفت، پاهای من شل تروبی رمق ترمی شد. دستم رابه میز گرفتم تا غش نکنم. دستم را بالا آوردم و بی جان گفتم:

بسه خانم محمدی... فهمیدم. ممنونم بابت اطلاعات جامع و کاملتون! ماشاءالله
دست پرهم هستیدا!

نمکین خندید:

خب به هر حال آدم باید از اطرافیاناش باخبر باشه دیگه!

لبخند تصنعی زد:

بله بفرمایید به کارتون برسید. من بیشتر از این مزاحم نمی شم.

سلانه سلانه به سمت اتاقم قدم برداشتم.

احساس می کردم با حرف هایی که محمدی گفت، یک سطل آب یخ روی
سرم ریخته اند. شراکت باکیانی در این شرکت یعنی اینکه آرمین هم
مانند کیانی رئیس این شرکت است و اختیار انجام هر کاری را دارد. یعنی اینکه
هر روز به اینجا می آید و خواه یا ناخواه من با او روبه می شوم و قطع به یقین
به عنوان یک کارمند با او به عنوان رئیس برخورد خواهم داشت.

این یعنی خطر... این یعنی فاجعه.

هر چه قدر که آرمین به من نزدیکتر بشود، صدای زنگ خطر من هم بلندتر می
شود. چون به این ترتیب می فهمد که پسر دارد. من باید از آرمین حذر کنم مگر نه
کلاهم پس معرکه است.

باید قید کار کردن در این شرکت را بنزنم و هر چه زودتر از اینجا استعفا بدهم. هول
زده بلند شدم و استعفانامه ای نوشتم.

به اتاق کیانی رفتم و برگه استعفاراروی میزش گذاشتم. نگاه استفهام آمیزی به برگه انداخت. باچشم و ابرو به برگه اشاره زد و گفت:

این چیه؟

+بازش کنید خودتون متوجه می شید.

باکنجکاوی پاکت را بازکرد و نامه را خواند . باخواندن برگه ابروهایش درهم تنیده شد:

یعنی چی خانم؟چی شده که میخواید استعفا بدید؟

+ام...خب من شرایط کارکردن رو ندارم

-چرا؟کسی بهتون چیزی گفته؟حرفی زده؟مشکلی پیش اومده؟به من بگید من حلش می کنم.

زیرلب واگویه کردم:

وایی چقدر فوضولی تو!خو به توجه بچه پرو!

سرش را تکان داد و گفت:

چیزی گفتید؟

صدایم را صاف کردم و سربه زیرگفتم:

به دلایل شخصی.

استعفانامه را پاره کرد وگفت:

نمی شه خانم. استعفا؟ اون هم تو این شرایط بحرانی؟ اصلا حرفشم نزنید.

معترضانه صدایم را بالا بردم:

آقای کیانی... یعنی چی؟ مگه من برده ی زر خرید شما هستم؟ دارم به زبون صریح فارسی میگم که شرایط کارکردن تو این شرکت روندارم.

-چه خبره اینجا؟

با صدای خوش طنین آرمین به عقب برگشتم. در چارچوب در ایستاده بود و با جذبۀ ی مردانه ی خاص خودش به ما نگاه می کرد. برای حفظ ظاهر چشم غره ای نثارش کردم.

کیانی با خوشحالی ایستاد:

خوب شد اومدی آرمین جان. این خانم یکی از کارمندهای شرکت هستن که تو این وضعیت بحرانی می خوان استعفا بدن. من که هرچی میگم راضی نمی شن تو بیا اگه می تونی راضی شون کن.

آرمین با چند قدم بلند و با صلابت داخل اتاق شد. روی صندلی نشست و پوفی کشید:

خانم بفرمایید سرکارتون الکی وقت مارو نگیرید .

اخم ظریفی کردم:

وا... می خوام استعفا بدم. مجبور نیستم اینجا بمونم.

نیشخند حرص در آری برگوشه ی لبش نشاند:

اتفاقاً مجبورید چون قرارداد امضا کردید. شما باما یه قرارداد سه ساله دارید که هنوز وقتش تموم نشده.

متقابلاً نیشخندی زدم و باطعنه گفتم:

ماشالله به این سرعت عمل! نرسیده خوب همه ی پرونده هارو بررسی کردید وزیرو بم همشون رودر آوردید! ولی محض اطلاع جنابعالی بگم که چیزی وجود داره به نام فسخ که برای این موقع ها گذاشتن.

تکیه اش را از صندلی برداشت و در صورتم براق شد:

چیزی هم وجود داره به نام تاوان خسارت د.داری که بدی؟

کیانی که دید دعوی لفظی بین ما بالا

می گیرد، باملایمت گفت:

کافیه دیگه.

سپس روبه من کرد:

شما نگفتید که چرامی خواهید استعفا بدید.

دردل گفتم:

به خاطر وجود آرمین خان درخشنده!

اماسعی کردم خویشتن داری کنم و از درد دوستی و لطافت وارد شوم تا با استعفای

من موافقت کنند:

شرکت شما واقعاً هیچ عیب و نقصی نداره واز همه نظرعالیه.

لحنم راکشدارکردم:

کارمندهای خوب وبافرهنگ...

به کیانی اشاره کردم وادامه دادم:

مدیریت خوش برخورد،محیط سالم وکلی مزایای دیگه.

باخودم گفتم:

البته اگه اون قربانی چشم چرون واین آرمین رواعصاب روفاکتور بگیریم!

قیافه ی مظلوم ومعصومی به خودگرفتم:

ولی من واقعاً به دلیل مشکلات خانوادگی نمی تونم کارکنم.شرکتی به خوبی شرکت شماپیدانمی شه که به یک خانم نگاه بدوسویی نداشته باشه.متاسفانه من قبل ازاینکه اینجامشغول به کاربشم،چندجای دیگه کاری کردم اما اونجا محیط درست وسالمی برای یک خانم نداشت...

آرمین صحبتتم راقطع کرد:

صبرکن ببینم...توقبلاتوشرکت هایی کاری کردی که کارمندهاش نظربدبخت داشتن؟آره؟

باترس به صورت غضبناکش خیره شدم.درست مانند دوران زندگی مشترکمان که به اوجواب پس می دادم،ترسیده بودم واوهم بازخواستم می کرد.

آرمین باعصبانیت گفت:

اگه محیط اینجا خوبه براچی می خوای استعفا بدی؟ها؟می خوای بری تو اون شرکت های خراب که اذیتت کنن؟ غلط می کنی تو.

کیانی سعی در آرام کردن آرمین عصبانی داشت:

آرمین جان...آروم داداش.

با اخم روبه آرمین گفتم:

یعنی چی آقا درست حرف بزن؟مگه تقصیر مننه؟جامعه خرابه.

-شرکت مارو که خودت هم تاییدی کنی. پس برای چی می خوای بری؟

+گفتم که به دلایل شخصی و دیگه هم قرار نیست جایی مشغول به کار بشم. ثانیاً به شما مربوط نمی شه که من قبلاً کجا کار می کردم.یه جوری من رو سین جیم می کنید که هرکی ندونه فکرمی کنه شماچی کاره ی من هستید.

انگشت سبابه و شستش رادور لبش کشید:

لااله الله!نذار دهن من باز بشه دختر!

کیانی عاصی شده از دست بحث های مادونفر روبه من گفت:

خانم مهرزادگان بفرمایید سر کارتون.من استعفای شما رو قبول نمی کنم.

آرمین به پشتی صندلی تکیه زد.پایش را روی پای دیگرش انداخت و دستش رادرهاو اتکان داد:

من هم قبول نمی کنم!

بروبابایی نثارش کردم.مغموم و شکست خورده از اتاق کیانی خارج شدم.

نه خیر... مثل اینکه آرمین خان قصد دارد من را دِق بدهد. از قرار معلوم این
قصه سر دراز دارد!

یاد این بیت از شعر افتادم و آرام زیر لب نجوا کردم:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هرچه پایان ندارد نپذیرد انجام...

نوشین آب را باز کرد تا ظرف های کف زده شده را آب بکشد. سرزنش کرد:

چرا همون موقع استعفاء ندادی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

ای بابا... نوشین گفتم که استعفانامه نوشتم ولی کیانی قبول نکرد. آرمین هم
اومد نشست کنارش و هزار جور دلیل و برهان آورد که نمی تونم استعفا بدم.

آخرین ظرف راهم آب کشید. ظرف میوه را از داخل یخچال درآورد و جلوی من
گذاشت. روبه رویم نشست و چشمانش را تنگ کرد:

غلط نکنم آرمین یه بوهای بی برده.

مضطرب به اونگاه کردم:

از چی بو برده؟

-اینکه پسرش زنده ست.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم:

آخه از کجا بوبرده؟ آگه فهمیده بود که همون موقع بهم امون نمی داد.

حالت متفکری به خودش گرفت:

لابد هنوز مطمئن نشده و شک داره. برای همین اومده تو شرکتی که تو کارمی کنی شریک شده تا خودش روبهت نزدیک تر کنه و شکش روبه یقین تبدیل کنه.

سیب سرخی که چشمک می زد را برداشتم و باولع گاز زدم. باد هانی پر گفتم:

الکی پرونده جنایی درست نکن. همش اتفاقی بوده. اون از کجای دونهست که من تو کدوم شرکت کارمی کنم تا بیاد تو همون شرکت شریک بشه.

سرش را تکان داد و ملامت وار گفت:

احمق جون وقتی که اون شب تصادف کردیم و تو مثل اسکل ها باهاش راه افتادی رفتی درمونگاه، من تا ته خط رو رفتم. من فکر می کنم اون شب هم که باهاش تصادف کردیم اتفاقی نبود و از پیش تعیین شده بود. مطمئنم بعد از اون شب برات به پا گذاشته تا سراز کارت در بیاره.

با تاسف گفتم:

فیلم پلیسی زیاد می بینی نه؟

دهن کجی کرد و حرصی شده گفت:

نه عزیزمن...به واسطه ی شغلی که دارم این حقایق رومی دونم و زودتر از تو می فهمم.

+خانم مشاور حالامی فرمایید چیکار کنم؟

حالت جدی به خودش گرفت:

حالا که استعفای روقبول نکردن، تامی تونی ازش دوری کن. سعی کن اصلا باهاش همکلام نشی. اگه بفهمه که تو تمام این سال هاپسرش زنده بوده، می تونه ازت شکایت کنه. پس خوب حواست رو جمع کن.

دیگراشتهایی برای خوردن سیب نداشتم.

سیب سرخ ونیمه گاز زده را توی بشقاب گذاشتم. آرنجم رابه میزتکیه دادم ودستم رابه چانه ام زدم. نوشین به سیب نیم خورده اشاره ای کرد وگفت:

بخور بابا.. چراتاحرفی ازآرمین می شه، سریع غمبرک می زنی؟ من دارم احتمالات رومیگم. دختر زرنگی باشی آرمین نمی فهمه. خیالت راحت.

سرم راپایین انداختم وبا انگشتم مشغول کشیدن خط های فرضی روی میز شدم:

ترس من از شکایت ودادگاه وپاسگاه وحکمی که قاضی بهم می ده نیست. پوستم کلفت شده. ترس ونگرانی من بابت آرمانه. اون هنوز خیلی کوچیکه. می ترسم اذیت بشه ولطمه ببینه. می ترسم آرمین وقتی شکایت کرد، حضانت آرمان روازم بگیره.

نوشین برای دلداری دادن به من گفت:

حالاتوپیش پیش نشستی غصه ش رو می خوری؟ هر وقت فهمید بعدیه خاکی
توسرمون می ریزیم.

دستم را روی دست نوشین گذاشتم. به چشمانش خیره شدم. ملتمسانه گفتم:
نوشین... چون من این یه قلم روفاکتور بگیروبه مامان نگو.
متعجب ابرویش را بالا برد:

چی رونگم؟

+نگوکه آرمین توشرکتی که من کار می کنم شریک شده.

پشت چشمی نازک کردوشاکی شد:

حرف هامی زنی ها! مگه من دهن لقم؟

محکم پلک زدم وصادقانه گفتم:

آره هستی. خواهش می کنم این یکی روبه مامان نگو ودهنت روچفت وبست
کن. نمی خوام الکی مامان وبابارونگران کنم وقتی که آرمین برام خطری نداره.
خطری نداره نه؟

برای اطمینان بخشیدن به من سرش راتکان داد:

آره بابا. هیچ خطری نداره. به مامان وباباهم نمی گم. قول می دم.

طبق گفته هاوتوصیه های نوشین، تا حد ممکن از آرمین فاصله

می گرفتم و دوری می کردم. آرمین هر روز هفته به شرکت می آمد و حواسش به همه چیز بود. چنان جذبه ای داشت که در موقع حضور او در شرکت کسی جرعت نداشت عرض اندام کند. حتی قاطعیتش از احسان کیانی رئیس شرکت هم بیشتر بود. با جدیت و دقت به کارهای شرکت و کارهای کارمندان نظارت داشت و امر و نهی می کرد.

بیشترین فرمایشاتش هم شامل حال من می شد. اینقدر که او به من و کارهایم گیر می داد، کیانی گیر نمی داد. هر وقت که آرمین نزدیکم می شد، ضربان قلبم روی هزار می رفت. از ذوق و شوق و هیجان حضور او و دیدنش نبود. فقط یک دلیل داشت، ترس و ترس و ترس.

وارد شرکت شدم و با خوشرویی سلام و صبح بخیری به خانم محمدی گفتم:

سلام خانم محمدی صبحتون بخیر!

لبخندی زد و مهربانانه گفت:

سلام صبح شما هم بخیر!

داخل اتاقم شدم که چشمم به نقشه های کامل شده دیروز افتاد. دیروز آقای کیانی زود شرکت را ترک کرده بود. به همین خاطر نتوانستم نقشه ها را به او تحویل دهم. کاغذها را برداشتم و به سمت اتاق رئیس قدم برداشتم اما با صدای خانم محمدی سرجایم ایستادم:

خانم مهرزادگان... آقای کیانی امروز نیومدن. نقشه ها رو به آقای درخشنده بدید.

لبم راکج کردم وگفتم:

مگه اون چیزی از نقشه وساختمون حالیش می شه؟

محمدی سرش راتکان داد:

چیزی گفتید؟

تازه به خودم آمدم ولب گزیدم:

نه هیچی... باخودم بودم. هر وقت که آقای کیانی اومدن به خودشون می دم.
به اتاق کارم برگشتم ومشغول شدم. دقایقی بعد صدای زنگ تلفن شرکت
تمرکز م رابه هم ریخت. نچی کردم ومدادم را روی میز رها کردم. گوشی تلفن
رابرداشتم وگفتم:

بله؟

صدای مردانه وكلفتی در گوشم پیچید که خیلی برایم گرم وآشنا بود:

بیا اتاقم.

همین دو کلمه کوتاه، مختصر ومفید را گفت وقطع کرد. باتعجب به گوشی تلفن
نگاه کردم:

این دیوونه دیگه کی بود؟

تن صدای بَم وخشدار، حالت دستوری وقلدر مآبانه ومغرور، چه کسی می
توانست باشد جز آرمین درخشنده؟!

کفری شده و با عصبانیت از اتاقم خارج شدم و در رامحکم به هم کوبیدم. از صدای بلند برخورد در محمدی ترسید و شانه هایش پرید. پاشنه ی کفشم را محکم به سرامیک های زمین کوبیدم و به سمت اتاق آرمین رفتم. تقه ای به در زدم و باشنیدن "بیاتو"

با اخم وارد اتاقش شدم.

با خیالی راحت و آسوده، پاهایش را روی میز گذاشته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد بود و سیگار دود می کرد. اولین و آخرین باری که در زندگی مشترکمان آرمین را سیگار به دست دیدم، موقعی بود که شراره آرمین را فریب داده بود.

حالا این بار چه کسی او را فریب داده است، الله اعلم!

با چشمان آبی و خمارش، به من خیره شد و دود سیگارش را به صورت حلقه ای از دهانش خارج کرد. از بوی تند سیگار چینی به دماغم انداختم و با اخم گفتم:

کاری داشتید؟

کنج لبانش به نیشخندی انحناییداکرد:

چیه؟ سیگار دوست نداری؟

طعنه زدم:

حالا مگه مهمه؟ شما که داری می کشی.

فیلتر سیگارش را روی میز فشار داد و خاموش کرد:

هی...وقتی این همه درد و رنج می کشم،دیگه یه سیگارچییه که نکشم؟
روی صورتش مکث کردم.چشمانش غمگین بودند.مانند گذشته ها ازناراحتی
او اوقاتم تلخ شد.لعنت به عادت هایی که هنوز در وجودم مانده اند...لعنت!

+شامن رو صدا کردید که نظرم رو درباره ی سیگار بپرسید؟

در صورتم براق شد و با صدایی خشدار گفت:

نقشه هارو چراتحویل نمی دی؟

+چون آقای کیانی تشریف نداشتن.فردا که خودشون اومدن بهشون می دم.
مغرورانه گفت:

مثل اینکه نمی دونی یا خودت رو به ندونستن زدی.من شریک کیانی هستم.
نیازی به معرفیم نیست چون خوب من رومی شناسی .

پوزخندی زدم و گفتم:

بله می دونم که شما شریک آقای کیانی هستید ولی دلیل اینکه نقشه هارو
به شما ندادم چیزدیگه ای بود.

با استهزا یک تای ابرویش را بالا انداخت.دستانش را درهم قفل کرد و روی
میز گذاشت:

می شه دلیلتون رو بفرمایید خانم مهندس؟

تلخ شدم و با طعنه گفتم:

تا اونجایی که من می دونم شما یه زمانی فوتبالیست بودید و هیچ سر رشته ای در نقشه کشی ساختمان و معماری ندارید. تخصص شما در کشیدن نقشه های شیطانی و آتیش زدن خونه ست.

-بله یه فوتبالیستی بودم که نظیر نداشتم ولی به لطف تو... صبر کن ببینم چی گفتی؟

+حرفم رو دوبار تکرار نمی کنم.

-تو غلط می کنی که ندونسته حرف می زنی. آخ نفس... اون روزی که من به تو ثابت کنم همدست اون شراره بی پدر نبودم، چه روزیه و کی می رسه. کلافه شده گفتم:

بس کنید این حرف هارو و اینقدر گذشته روشخم نزنید.

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم:

کاری ندارید من برم؟

-نقشه های دیروز و رددار بیار ببینم.

به اتاقم رفتم، نقشه هارا برداشتم و به اتاق آرمین برگشتم. باغیظ و عصبانیت کاغذها را روی میزش کوبیدم که سوت بلند بالایی زد و گفت:

یواش تر!

اخمی کردم و سرم را برگرداندم. بادقت مشغول و ارسی نقشه هاشد. بانگشت اشاره چند ضربه ای به کاغذ نقشه زد:

این چرا اینجوریه؟

نیم نگاهی انداختم و طلبکارانه گفتم:

چه جوریه؟

-آشپزخونه یه خونه بامتراژصد، باید دوازده مترباشه؟

+سه تا اتاق بزرگ بایه حیاط هم هست. باید آشپزخونه روکوچیک می کردم.

-لازم نکرده. اون زن بدبختی که توآشپزخونه غذایی پزه باید بتونه جُم بخوره
یانه؟

+هوف...می دونی الان داری رسماًگیرهای بنی اسرائیلی می دی؟هیچ کس
تواین شرکت به اندازه ی شما پاپیج من نیست.

-غلط می کنه کسی پاپیج توبشه. قلم پاشومی شکونم.

+الان مشکل شما دقیقاًچییه؟

-آشپزخونه ش روبرگ ترکن.

+جواب صاحب نقشه روشما می دی؟

-توکاری به اون نداشته باش.

نقشه هارا از روی میزش جمع کردم:

خیلِ خب...باشه.

به اتاقم برگشتم و کاغذها را روی میزپرت کردم. باگیردادن های الکی آرمین کارهای امروزم دوبرابرشده بود. بادستوری که آرمین خان داد، بایدکل نقشه را پاک

می کردم. پاک کن مخصوص را برداشتم و مشغول پاک کردن نقشه ای که با زحمت و به سختی و بادقت فراوان دقیق و تمیز از آب درآورده بودم، شدم.

ساعت کاری تا پنج عصر بود ولی کارم تانه شب طول کشید. باخستگی زیاد کمرم را صاف کردم که صدا داد و قلنج کمرم شکست. غرولندکنان و سایلم را جمع کردم:

اوف... آخرش به خاطر کارم دیسک کمرم می گیرم! اگه این آرمین رومخ هم بخواد هرروز گیربده و تانه شب من رو شرکت نگهداره که دیگه کمری برای من نمی مونه!

تا پایم را از اتاقم بیرون گذاشتم، با آرمین سینه به سینه شدم. نزدیک بود دوباره به آغوشش فرو بروم اما سریع تعادل مرا حفظ کردم و خودم را عقب کشیدم.

-مثل اینکه خیلی دوستم داری که راه به راه شیرجه می زنی تو بغلم!
دستش را باز کرد و فاصله ی بینمان را کم کرد. عجیب از چشمانش شرمی بارید:
تو که اینقدر دوست داری بغلم کنی دیگه نمی خواد نمایشی نشون بدی که حواست نیست و سهواً خودت رو بندازی تو بغلم. من که بدم نمیاد! مستقیم به خودم بگوتاد خدمتت باشم!

صورت‌م گر گرفته بود. با خجالت و شرم اخمی کردم و سرم را پایین انداختم. درست است که قبلاً زن و شوهر بوده ایم، اما قبلاً.

چهار سال است که هیچ برخوردی با او نداشته‌ام. هول زده و با شرم گفتم:

شما چرا وقتی می‌خوای وارد جایی بشی یه اِهمی، اوهومی، یا الله چیزی نمیگی؟

ابروهایش با تعجب بالا رفتند و بلند بلند شروع به قهقهه زدن کرد. با صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت، گفت:

چی نفس؟ یا الله بگم؟ مگه اینجا مسجد یا حسینیه ست؟!

تازه فهمیدم که چه سوتی بدو افتضاحی آن‌هم پیش آرمین دادم. خنده‌ام گرفته بود. برای اینکه نخندم و بیش از این رویم در روی آرمین باز نشود، لبم را گزیدم و خنده‌ام را فروخردم.

+ حداقل در هم نمی‌تونی بزنی؟

- می‌خواستم در بزنی که سرکار علی‌ه بیرون اومدی.

+ صبر کن ببینم... اصلاً توتا این وقت شب چرا توشرکتی؟

- باید برای موندن توشرکت خودم هم از تو اجازه بگیرم؟ منتظر جناب عالی بودم. تا این موقع شب که نمی‌تونستم تنها توشرکت ولت کنم. حالا کارت تموم شد یا نه؟

متحیرانه به مرد روبه رویم خیره شدم که هنوزم که هنوز است برای من غیرت به خرج می‌داد. خدایا من دلیل این رفتارهای ضدونقیض او را نمی‌فهمم. من

کدام را باید باور کنم؟ شهادت چهار سال پیش شراره و مازیار یا مهربانی ها و توجهات آرمین را؟ کدام حقیقت است؟ با این کارهای او، کم کم به شهادت شراره و مازیار شک می کردم. کاش شراره و مازیار در زندان ایران بودند. آن وقت به ملاقاتشان می رفتم و قسمشان می دادم که راستش را بگویند و حقیقت چهار سال پیش را بر ملا کنند. ولی شراره و مازیار در زندان انگلیس دوران حبس خود را سپری می کردند.

از فکر به اینکه اگر شراره و مازیار به دروغ آرمین را متهم کرده باشند و تمام این مدت همه ی ما آرمین را قضاوت نابه جا کرده باشیم، قلبم فشرده شد. اگر شراره و مازیار دروغ گفته باشند، چهار سال از عمرم را بر باد داده ام و از آرمین دوری کردم. هم خودم را در رنج و عذاب انداختم و هم او را. از همه مهم تر، پسرش را از او پنهان کردم.

با فکر به این چیزها، هر لحظه حالم بد و بدتر می شد. به سختی آب دهانم را فرو دادم. کیفم را روی شانه ام انداختم و تند و دستپاچه گفتم:
با اجازتون من برم. خدا حافظ.

سریع از کنار او گذشتم و از شرکت خارج شدم. با گوشی شماره ی آژانسی را گرفتم اما گفتند که ماشین ندارند. ناچار در ایستگاه اتوبوس ایستادم. سرم را بالا گرفتم و به آسمان ابری نگاه کردم. در همان لحظه ابرهای کبود و بارانی غرش کنان رعد و برق زدند و نمک باریدن باران شروع شد. ماشین ها با سرعت از کنارم رد می شدند و آب می پاشیدند. عصبانی شده در حاشیه ی خیابان قدم رو می رفتم که ماشین مشکی مدل بالایی باشیسه های دودی جلوی پایم توقف کرد.

در این وضعیت فقط مزاحم خیابانی را کم داشتم! اهمیتی به او ندادم و سرم را پایین انداختم. چند بار بوق زد که حتی نگاه هم نکردم. صدای پایین آمدن شیشه ی ماشین و سپس صدای شخص آشنایی راشنیدم:
نفس بیابالا.

سرم را بلند و به آرمین که باژست مخصوص خودش پشت رل نشسته بود، نگاه کردم. خواستم سوار بشوم... اما عقل و منطق مانع شد:

چه دلیلی دارد که سوار ماشین او بشوی؟

سعی کردم بی اهمیت جلوه کنم. خیلی عادی انگار که طرف صحبتتم یک غریبه است:

نه ممنون. من الان یه تاکسی می گیرم و می رم.

نچی کرد و کلافه شده گفت:

وای نفس چه نازی می کنی تو! تو این بارون و این موقع شب تاکسی کجا بود؟ بیا سوار شو... نترس نمی خورمت.

اصلاً دلم نمی خواست که آرمین به بهانه ی رساندن من به خانه، آدرس محل زندگی ام را پیدا کند. آن وقت هر موقع که دلش خواست و اراده کرد، جلوی در خانه سبز می شود. یحتمل از شانس بد من حتماً آرمان را هم می بیند و پپی به راز چهار ساله ی من

می برد. فقط خدای دانده که چه ها می کند.

با خمی ریز و جدی اصرار کردم:

گفتم که... الان تاکسی می گیرم و می رم. شما هم به خودت زحمت نده.
چند قدم از ماشین اوفاصله گرفتم و نگاه اخم آلودم را به انتهای خیابان دوختم.
آرمین با کلافگی سرش را روی شانه خماندونچی کرد:
من از دست تو چیکار کنم دختر؟

پشت سر هم تک بوق می زدومی خواست که حرف خودش را به کرسی بنشانند:
بیاسوار شو... می رسونمت.

اهمیتی ندادم و سرسختانه نگاهم را به طرف مخالف او دوخته بودم. در همان
لحظه بود که لندکروز سفیدی به آرامی مقابلم ترمز کرد. نگاه عصبانی ام را
از خیابان بی سروته گرفتم و به کفش هایم دوختم. در اوج خستگی و درماندگی
ام مزاحم پشت مزاحم به پستم می خورد.

زیر چشمی به لندکروز نگاه کردم. به نظرم آشنای آمد. فکرمی کنم چندباری این
ماشین را در پارکینگ شرکت دیده باشم اما یادم نمی آمد که صاحبش چه کسی
بود.

صدای قیژ پایین کشیدن شیشه ی ماشین و سپس صدای صاحبش من را به
طرف خودش چرخاند:

خانم مهرزادگان؟

با تعجب نگاهش کردم و بامکت گفتم:

آقای کیانی... شما اینجا چی کار می کنید؟

پیاده شد. در ماشین راباز کرد و آرنجش رابه آن تکیه داد. دست دیگرش را روی سقف ماشین گذاشت ونگاه اجمالی به اطرافش انداخت:

امروز که شرکت نبودم، او مدم یه سری بز نم. شما منتظر کسی هستید؟

+بله... منتظر تاکسی یا اتوبوسی که به خونه برم.

به ماشینش اشاره ای کرد وگفت:

بیاید سوارشید. این موقع شب که تاکسی و اتوبوس گیر نمیداد.

لبخند مصنوعی و از سرخستگی زدم:

نه ممنونم. مزاحم شما نمی شم. شما بفرمایید به کارتون برسید.

-اینجا جای تعارف کردن نیست. سوارشید.

پشت فرمان نشست و مشغول بستن کمربند ایمنی اش شد. با جدیت و قاطعیت حرفش را زده بود و حالا منتظر بود تا من اطاعت کنم. خیابانی که در روز جای سوزن انداختن نداشت، حالا تک و توک ماشین از آن رد می شد که آنها هم تاکسی نبودند و ماشین شخصی بودند. چاره ی دیگری نداشتم. یا باید سوار ماشین آرمین می شدم و خطر برملا شدن سرمگو ام را به جان می کشیدم یا با کیانی همراه

می شدم. البته که کیانی برای من هیچ گونه خطری نداشت و در این مدت که پیش او کار کردم، جز لطافت و خوبی چیزی از او ندیدم. ولی حرف های دوپهل و نگاه های معنادارش اذیتم می کرد. نه اینکه نگاهش بد

باشد...نه. اما حس خوبی به من القانمی کرد و معذب می شدم. در کل کیانی مردی عاقل و بالغ و فهمیده ای بود.

بین بد و بدتر، بد را انتخاب کردم. دقایقی بعد کنار کیانی نشسته بودم و از پشت شیشه نگاه غمبارم را به تیر برق های روشنی که کنار هم و در یک ردیف حاشیه ی خیابان را دربر گرفته بودند و سریع از جلوی چشمانم رد می شدند، دوختم. امشب چه بی رحمانه به مجسمه ی غرور آرمین چنگ زدم و آن را بر زمین کوبیدم. درپیش چشمانم مجسمه ی غرور آرمین درخشنده هزار تکه شد و من حالا وجدان در دگر گرفته بودم. چشمانم را روی نگاه منتظر آرمین بستم و سوار ماشین کیانی شدم و کنارش نشستم. لحظه ی آخر دیدم که آرمین آسیمه سر و با آشفستگی از ماشینش پیاده شد. با فکی منقبض شده مشت محکمش را بر سقف ماشین کوبید و در موهای مجعدش چنگ زد. با درد و عذاب وجدان چشمانم را بستم تا تصویر آن دوگوی آبی دلخور از ذهنم پاک شود. ناچور حال آرمین را گرفته بودم. همسر سابقم را با وجود اینکه بدکاری در حقم کرده بود اما هنوز برایم قابل اعتماد بود، به قول معروف قال گذاشتم و بارئیس شرکتی که در آن مشغول به کار هستم و شناخت درستی از او ندارم، همراه شدم. سوار ماشین او که نشدم، کاش حداقل با کیانی هم نمی رفتم.

با صدای احسان کیانی رشته ی افکارم از هم گسسته شد:

خیلی وقت بود که دنبال فرصت مناسبی بودم تا با هاتون در مورد موضوعی صحبت کنم و چه فرصتی بهتر از الان.

با لحنی خسته و درمانده لب زدم:

هر حرفی که هست بذارید برای بعد.

همانطور که نگاهش به پیچ و خم خیابان بود، معترض شد:

الان که هر دو مون بیکاریم. تاخونه ی شما هم که راه طولانیه. پس حرف بزیم بهتره.

به طرفش متمایل شدم و مشکوکانه پرسیدم:

شما آدرس خونه ی منو بلدید؟

برای رفع و رجوع کردن حرفش مصلحتی خندید:

مثل اینکه شما اون فرم استخدامی که پر کردید رویادتون رفته. از روی اون آدرس خونه تون رو فهمیدم.

امامن قانع نشده بودم. با سوءظن به نیم رخ صورتش چشم دوختم:

شما آدرس خونه ی همه کارمندا تون رواز روی فرم استخدام می بینید و حفظ می کنید؟

لبانش کج شد. مثل اینکه فهمید خوشم نیامده است:

حفظ که نه... ولی حافظه ی خوبی دارم. یه بار ببینم تو ذهنم می مونه.

بالبخندی معنادار کنج لبش گفت:

البته نه آدرس خونه ی همه ی کارمندا رو.

سرم راتکان دادم و لحنم راکش آوردم:

آها... که اینطور.

باخشی می که سعی در پنهان کردن آن داشتم، صورت‌م را به سمت پنجره
چرخاندم.

-اتفاقاً موضوعی که می‌خوام باهاتون درمیون بذارم، در مورد همینه... می‌خوام
بگم که چرا برام مهمی.

نچی کردم و محکم و درمانده شده چشمانم را بستم. شمرده شمرده لب زدم:
خواهش می‌کنم آقای کیانی. گفتم که بعداً.

بی توجه به خواهش من، حرف گیر کرده در گلویش را بر زبان آورد:

چند دفعه خواستم حرف دلم رو رک و صریح بگم ولی پشیمون شدم.

این مرد تا امشب حرفی را که من از خیلی وقت پیش فهمیده بودم نمی‌گفت
و خودش را راحت نمی‌کرد، ول کن نبود.

-من می‌خوام درخواست ازدواجم رو رد نکنی. من خیلی تنهام، می‌دونم که
توهم

تنهایی. خبردارم که چند سال پیش از همسرت جدا شدی و با پسر چهار ساله ت
زندگی می‌کنی.

نفسم را حرصی و لرزان از سینه خارج کردم.

به طرفش متمایل شدم تا به حرف‌های

بی‌سر و ته‌ش پایان بدهم. جواب همه‌ی

خواستگارهایی که از چهار سال پیش تا به الان
داشتم، مشخص و یک کلمه بود، نه.

دستش را به نشانه ی صبر بلند کرد و ابروهایش را بالا انداخت:

البته... ناگفته نمونه که من قبلا زمانی که تو

هلند زندگی می کردم، نامزد کردم ولی خب

خیلی بهونه گیر بود که همین اخلاقی هم

باعث جدایی مون شد. اوم... من فکرمی کنم که من و شما می تونیم در کنار هم
زندگی خوبی

داشته باشیم. شما به خانم قابل احترام و باوقاری هستید و...

احسان کیانی یک بند از محاسن من و اینکه من

می توانم در کنار او زندگی خوب و آرامی داشته باشم، حرف می زد. باوقفه ای که
بین صحبتش افتاد، خسته و بی تفاوت گفتم:

حرفاتون تموم شد؟

با لبخند پت و پهنی سرش را تکان داد:

بله... یعنی می خواهید بگید که خسته شدید؟

بانگه عاقل اندر سفیهی گفتم:

خودتون فکرنمی کنید که خیلی حرف زدید؟

تک خنده ی مردانه ای کرد:

البته قبول دارم که خیلی حرف زدم معذرت

می خوام که سرتون رودرد آوردم. خب...حالا نظر شما چیه؟

نمی خواستم حرف هایش راجدی بگیرم و

اهمیتی به آنها بدهم. این بار هم مثل همیشه

رفتاری با احسان کیانی خواهم داشت که

باقیه ی خواستگارانم داشتم. در تمام این مدت

در برابر حرف های امیدوارکننده ی

خواستگارانم که وعده ی آینده ای روشن را به من می دادند، یک گوشم رادر

ویک

گوشم را دروازه می کردم. این بار هم همین رویه

و روش راپیش گرفتم. نیم نگاهی به چشمان

منتظرو براق کیانی، انداختم. بی تفاوت گفتم:

درچه مورد؟

بادش خالی شد و پیکر نگاهم کرد:

چهار ساعت که من دارم گل لگدمی کنم؟

+آقای کیانی من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم و قصدش رو هم ندارم.

سربه زیرو آرام زمزمه کردم:

من هنوز نتونستم با ازدواج قبلی م کنار بیام.

-چهار سال برای کنار آمدن بایه ازدواج ناموفق وفراموش کردن یه نامرد کافی نیست؟

بانیشخندی که کنج لبم جاگرفته بود، طعنه زدم:

چه خوب هم از زیرو بم زندگی من خبردارید.

درضمن...لطفا توهین نکنید.شمامگه همسر

قبلی من رو می شناسید که بهش می گید نامرد؟

حرصی شده گفت:

پس بگو...توهنوز دلیت باشوهر سابقته؟درسته؟

حرفی نزد م واخم کردم.لحظاتی بعد جلوی

خانه ام ترمز کرد.کیفم را برداشتم ودستم را به طرف دستگیره دراز کردم

اما بایادآوری موضوعی به سمتش مایل شدم وگفتم:

من اخراج شدم؟

به نشانه ی متوجه نشدن سرش را طرفین تکان داد:

اخراج؟اخراج برای چی؟

-برای اینکه جواب نه بهتون دادم.

با صدایی بلند شروع به قهقهه زدن کرد. متعجب
نگاهش می کردم. بعد از اینکه خنده اش تمام
شد، با سرانگشتش اشک هایی را که گوشه ی
چشمانش بود، گرفت. با صدایی مرتعش از خنده گفت:
آخ... دخترچی گفتی تو! شما طبق روال قبلی به
شرکت میاید. من آدمی نیستم که روابط
شخصیم رو با روابط کاریم دخالت بدم. بچه هم
نیستم که چون بهم گفتی نه دیگه شرکت راهت
ندم و بگم قهر قهر قهر تا روز قیامت!

از حرف هایش خنده ام گرفته بود. اما لبانم را روی هم فشردم و سرم را پایین
انداختم:

خوبه... این طرزفکرتون قابل تحسینه.
خودش را بیشتر به من نزدیک کرد که با
چشمانی گرد شده خودم را عقب کشیدم و کیفم را محکم به سینه ام فشردم. با
استهزا ابرویش را بالا برد و با لحنی آرام و مطمئن نجوا کرد:
البته که جواب آخرت نه نیست.
متحرص شده گفتم:

جواب اول و آخرم همینه...نه.

خودش راعقب کشید و دستی به کت شیک چروک شده اش کشید:
چند روزی بهت وقت می دم تا قشنگ سرفرصت فکرها تو بکنی. اون
وقت جوابت رو بگو.

درحینی که در ماشین را باز می کردم و یک پایم
را از ماشین بیرون می گذاشتم، نیشخندی زدم و با لحنی حرص درآر گفتم:
زیاد به دلتون صابون نزنید و به خودتون امیدواهی ندید. ممنونم بابت
رسوندن من. اسباب زحمت شدم. شب خوش!
منتظر پاسخ اون شدم و به سمت خانه قدم برداشتم.

+ممنونم آقا.

گل های لیلیوم و رزهای ارکیده را از گل فروش
گرفتم و از گل فروشی خارج شدم. ماشین
نیاورده بودم. در واقع دویست و شش نازنینم
خراب شده و در تعمیرگاه بود اما جدا از آن، امروز عجیب دلم میل به قدم
زدن داشت. به محض بالا رفتن از پله های

ورودی شرکت، چشمم به آرمین خورد که کت وشلوارخوش دوخت طوسی
به تن داشت.

+قربونت برم من که گونی هم بپوشی بهت

میاد! انگارواسه خودش دوختن!

باحرفی که ناخودآگاه برزبانم آمده بود،دستم

راجلوی دهانم گرفتم.یک لحظه از این حرف

وجدان درونم متعجب شدوسرزنشم کرد.

فقط می توانستم یک جواب به وجدان وصدای درونم که به من نهیب می
زد،بدهم تادهانش را

ببندد،ساکت شود ودست ازسرم بردارد وآن هم این جواب بود:

نمی دانم یک لحظه چه شدامابادیدنش قند

دردلم آب شد.وقتی نزدیک اوشدم،لبخندعریضی برلبم نشست که برق
تعجب رادرچشمانش

دیدم.باخوشرویی وصدایی بلندورسا، سلام

کردم.یک تای ابرویش را بالا انداخت ویک دستش رادرجیبش سرداد.

ازسرتاپایم رارصدکردوگفت:

علیک سلام...چه عجب ماشمارویه بار خوشحال وخنده به لب دیدیم!

با ناز و عشوه ای که در آن موقع به سراغم آمده بود، تابی به
سروگردنم دادم و اغواگرانه خنده ی مستانه ای سردادم:
بله. انشالله از این به بعد همیشه لبخند به لب من رومی بینید.
باشور و نشاط وارد شرکت و اتاق کارم شدم.

سلیقه ی خاصی به خرج دادم و گل های خوش عطر و رنگ لیلیوم و رزهای
ارکیده را در گلدان شیشه ای گذاشتم.

بادقت مشغول آراستن و مرتب کردن گل ها

شدم که در همان لحظه صدای آرمین به گوشم خورد:

ولی جدی جدی امروز خیلی غیر معمولی گبکت خروس می خونه!

سرم رابه طرف او که به چارچوب درتکیه داده بود، چرخاندم:

نه مثل همیشه ام.

-همیشه یه جوری هستی که انگار می خوای کله ی همه رو بگنی!

پشت چشمی نازک کردم و سعی کردم نسبت به

حضور او بی اهمیت باشم. صدای قدم های محکم و استوارش را

شنیدم و بعد بوی عطرتلخ، سرد و خاصش را!

هنوز هم که هنوز است بعد از گذشت چهار سال

عطرش راعوض نکرده. همراه بانفسی عمیق بوی عطرش رابه ریه هایم کشیدم.

-نه مثل اینکه جدی جدی یه خبرهاییه. قضیه ی این گل هاچیه؟
پوفی کشیدم وکلافه شده گفتم:

وای... حالمن یه روزحالم خوبه ها! چشم نداری ببینی نه؟ تمام تلاشت روبکن تاگند بزنی به حالم!

چرخیدم تابه سمت میزکارم بروم اما با صدای وثیق، راسخ و طعنه دارش نیش زد ودرجامیخکوبم کرد:

اون شب خوش گذشت؟ خوب من روقال گذاشتی وباکیانی پیچیدی و رفتی. لابداین گل هاروهم اون واست خریده.

کنج لبم به نیشخندپلیدانه ای انحناییداکرد.

پس حسابی سوخته! ته قلبم دوست نداشتم آرمین رانا راحت کنم امازاینکه به خاطرمن تعصبش بالامی زند خوشحال می شدم. به طرفش برگشتم وگفتم:

کیانی مردقابل احترامی. دیشب بهم لطف کردومن رو رسوند.

دوقدم بلندوباغضب به سمتم برداشت و روبه رویم ایستاد:

چرانداشتی این لطف رومن بکنم؟

+چه فرقی می کنه؟

-تومن روبا اون گلاش یکی می دونی؟

+اینقدر به آدم و عالم گیرنده و توهین نکن.

-خوب ازش طرفداری می کنی. چیه؟ نکنه دیشب ازت خواستگاری کرده این گل هارو هم داده بهت؟ها؟

درسکوت به چهره ی غضبناکش نگاه کردم.

عجب حس ششمی داشت آرمین! با اینکه دادن

گل هاتوسط کیانی به من را اشتباه گفت امانصف بیشتر قضیه ی رادرست حدس زده بود. سکوتم را به نشانه ی صحت حرف هایش تلقی کرد. چشمانش از

عصبانیت گشاد شد و صدایش را بالا برد:

آره؟ اون بی پدر ازت خواستگاری کرده؟ توهم به جای اینکه با پشت دست بزنی تو

دهنش تاخون بالابیاره، بانیش باز دسته گل

ازش گرفتی و حالا اومدی جلوی چشمت

می ذاری تا ذوق مرگ شی؟ من یه پدری از اون بی شرف در بیارم.

باحیرت به رفتارهای عصبی او تماشا می کردم.

چه خوب می توانست از گاه، کوه بسازد!

در پیچ و تاب دادن به مسائل کوچک توانا بود و مهارت خوبی در این کار داشت.

+چی میگی آرمین؟ توبه رفیق وشریک خودت هم شک داری؟
بیشتر به سمت متمایل شد که به عقب خم شدم.
دستانم را از پشت به میز گرفتم و فشردم. سرتقانه و بالجبازی غیظ کرد:
شک نکنم وقتی که به قول توشریک و رفیقم زنم رو ورمی داره ویاعلی؟!
+من زن توام؟
+قبلانبودی؟
+خودت داری میگی قبلا.
-چه فرقی می کنه؟!
+فرقی نمی کنه؟
عصبی و کلافه به موهای خرمایی و خوش حالتش چنگ زد:
کم نیاری یه وقت؟
بابی قیدی شانه بالا انداختم:
چرا باید در برابر حرف زور و ناحق کم بیارم و هیچی نگم؟
-از کی تا حالا من شدم ناحق؟ لابد کیانی حق؟
+من همچین چیزی نگفتم.
-گفتی... باز بون بی زبونی.
پوفی کشیدم و سرم رابه سمت مخالف او چرخاندم:

من واقعاً ز دست کارهای تودارم دیوونه
می شم. خسته م کردی. از وقتی پاتو گذاشتی
تو این شرکت، خون من رو کردی توشیشه. دست از سرم بردار.
نزدیک تر شد و هشدار گونه عتاب کرد:
جهت اطلاع می گم خانم مهندس... اینجا
شرکته، محل کاره. محل کار هم جای این کارها
نیست. اگه ببینم خدایی ناکرده با این مردک گرم گرفتی... وای به حالت.
نگاه هراسیده ام رابه دوجفت کاسه ی خون
که تیله ای آبی رنگ در آن دودو می زد، دوختم.
لبه ی میز را محکم تر در دستانم فشردم.
در همان لحظه تقه ای به در زده و بلافاصله در باز شد:
خانم مهرز...
احسان کیانی بادیدن من و آرمین در آن
وضعیت و با آن فاصله ی کم شوکه شد و حرف
در دهانش ماند. هول زده و دستپاچه تکانی خوردم و دستی به مقنعه ام
کشیدم.
آرمین خونسرد به طرف او چرخید و مغرورانه گفت:

با خانم مهندس کاری دارید؟

نگاه مشکوک کیانی از من به سمت آرمین کشیده شد و با تانی گفت:

آره با خانم مهرزادگان کاردارم.

این بار من بودم که گفتم:

بفرمایید؟

کیانی معنادار نگاهم کرد:

خصوصیه!

یک تای ابروی آرمین بالا رفت و با استهزا گفت:

خصوصی؟!

کیانی لبخند گل و گشادی زد:

یه موضوعی بین من و ایشان.

به من اشاره کرد. منقبض شدن ماهیچه های فک

آرمین را حس کردم. صورت سرخ شده از

خشمش گویای عصبانیت شدید و حرص

خوردن زیاد او بود. پوز خند صدا دارش سکوت

بین ماسه نفر را شکست. بانیش و کنایه گفت:

احسان کار خصوصی ت روز و تربگو و بیا.

کلی کارتوشرکت ریخته سرمون وتو این وسط
یادموضوعات خصوصیت افتادی. شرکت محل کاره نه این مسخره بازی ها.
زودتموش کن.

درحینی که به سمت درقدم های محکمی
برمی داشت، احسان کیانی خطاب به اوگفت:
آرمین توبا خانم مهرزادگان کاری داشتی؟
-داشتم همین هاروبهش گوش زد می کردم.
باغیض دستگیره ی در راگرفت تادر راببندد.
اما انگارکه درآن لحظه چیزی یادش آمد که دستگیره رارهاکردوگفت:
در رونمی بندید. دربایدبازباشه. اصلاچه معنی
می ده که یه زن ومردنامحرم تویه اتاق دربسته حرف بززن؟!
کیانی تصنعی خندیدوبا مزاح گفت:
باورکنم که تواینقدرمقیدشدی؟!
سرد، خشک وجدی نگاهش کرد:
می خوای نکن اصلامهم نیست.
آرمین باحرصی آشکار ماراتنها گذاشت. نگاه

متحیر من به مسیر رفتن او بود. رفتارهای ضدونقیضش من را گیج و سرگردان می کرد.

-این هم یه چیزیش می شه ها!

با صدای کیانی به خودم آمدم. برای اینکه ذهنش را از آرمین دور کنم، گفتم:

گفتید با من کار دارید؟

آره... خوب شدیادم انداختی... فکرها تو کردی؟

با چشمانی تنگ شده گردنم را به نشانه ی نفهمیدن کج کردم:

فکر؟

شاک می شده و معترض گفتم:

ای بابا! خانم شما هم ما رو سرکار گذاشتی ها! حالا خوبه فقط می خوام یه بله بگی! پنج روز بهت فرصت فکر کردن دادم.

تازه دوهزاری ام افتاد! چه اعتماد به نفسی داشت این مردک!

+از کجا معلوم می خوام بله بگم؟

-امشب بله رومی گیرم ازت!

چی؟... امشب؟ امشب مگه چه خبره؟

چشمک شیطنت واری زد:

خودت می فهمی!

به سمت خیابان اصلی قدم برمی داشتم وزیرلب گرمی زدم:
الان اگه دویست وشش عروسکم درست بود
که این همه بدبختی نداشتم و واسه یه تاکسی
بال بال نمی زدم.

درحاشیه ی خیابان ایستادم و دستم رابرای
تاکسی تکان دادم. درهمان لحظه ماشین آرمین
جلوی پایم ترمزکرد. شیشه ی ماشین راپایین کشیدوهمزمان عینک آفتابی
را ازروی چشمانش برداشت. با لحنی آمرانه گفت:
بیا بالا!

کلافه وعصبی نگاهش کردم. باغیض وغضب گفتم:
بازم تو؟

انگارکه بهش برخورد. سریعآگاردگرفت:
ازخداات هم باشه! سوارشوببینم.

سرتقانه نچی کردم وسرم راتکان دادم.

باعصبانیت ازماشین پیاده شدامادرمشین

راکامل نبست وآرنجش رابه درتکیه داد. نگاهی به اطرافش انداخت وگفت:

اون دفعه بهت چیزی نگفتم ولی اگه بخوای
منوبپیچونی وبایکی دیگه بری... بدهابه حالت
مردعابری که از کنار مامی گذشت، نگاه
مشکوکی به من و آرمین انداخت و فهمید که
خبری است. نزدیک تر آمد و خیلی جدی خطاب به آرمین گفت:
آقابیابروزر دکارت. مزاحم خانم نشو!
آرمین چینی به گوشه ی چشمانش انداخت و باتشر گفت:
بیابروعمو! به تو مربوط نمی شه!
امامثل اینکه غیرت و مردانگی آن مرد به
جوشش آمده بود که سمجانه سعی در دور کردن آرمین از من را داشت:
چی چیو به من مربوط نیست. چرا مزاحم ناموس مردم میشی؟
آرمین عصبی و کلافه شده با صدایی بلند گفت:
تو چیکاره ای؟ ها؟ کلانتر محلی؟
چند نفر دیگر ایستاده بودند و به بحث آرمین و آن مردعابرنگاه می کردند.
برای اینکه دعوای بین شان بالانگیرد و بیش از
این جلب توجه نشود، به طرف آرمین رفتم و در کنارش ایستادم:
آقاشما بفرمایید. ایشون مزاحم نیستن. همسر م هستن!

دلم می خواست با حرفی که ناخواسته و
بی اختیار بر زبانم آورده بودم، سرم رابه کاپوت
ماشین بکوبم! مردعا بر قانع شد و بدون هیچ
حرفی از مادور شد. بعد از رفتن مردعا بر، لبخند
عریضی بر لبان آرمین نشست. با چشمانی تخص و شرور نگاهم کرد و شیطنت
وار گفت:
همسر؟!

عاصی شده به او چشم دوختم:
حرف نزن. راه بیوفت بریم که آبرو واسم نداشتی
من با عصبانیت و حرص اما او با خوشحالی
سوار ماشین شد و حرکت کرد. در راه فقط
صدای آهنگ پخش ماشین، سکوت بینمان را
شکسته بود. غرق در آرامش کنار آرمین بودم و
به آهنگ ملایم گوش سپرده بودم که آرمین
دستش را دراز و آهنگ را قطع کرد.
شاکی شده به نیم رخ خونسردش نگاه کردم:
چرا قطع کردی؟

-یه وقت دیگه هم می تونی آهنگ گوش بدی.
ولی وقت باهم بودن رو نداریم . نمی خوای
حرفی بزنی؟

+من حرفی با توندارم.

- نمی خوای بگی تواین چهارسال چی شد ؟
چیکارها کردی؟

با این حرف او تمام این چهارسال مانند فیلمی
که روی دورتند باشد از ذهنم گذشت.

دلتنگی ها، تنهایی ها و بغض های شبانه ام.

شب بیداری ها و سختی هایی که برای بزرگ

کردن آرمان کشیدم نیش و طعنه و کنایه هایی که از دوست و دشمن
و دروهمسایه شنیدم.

اشک به پشت پلکم دوید.

با بغضی درگلو و صدایی خشدارگفتم:

+تواین چهارسال اتفاق خاصی نیوفتاد که

بخوام برات تعریف کنم. اگر می افتاد واست

نمی گفتم.

خواست چیزی بگوید که نگذاشتم:

+همین جا نکه دار من پیاده می شم. بقیه ی راه رو
خودم می رم.

با اخم نگاهم کرد وبا جدیت گفت:

- مردم با راننده شخصی شون هم اینطوری

حرف نمی زنن ها! بعدش هم این موقع شب

تک وتنها ولت کنم توخیابون؟اصلاحرفش رو هم نزن. آدرس؟

+ برای چی باید آدرس رو بهت بگم؟ گفتم که

خودم می رم.

- آدرس؟!!

به ناچار آدرس خانه ی پدرم را گفتم.

آرمین خیلی آرام و با سرعت کمی

رانندگی می کرد.نگاهی به ساعت مچی ام

انداختم . نچی کردم و کلافه وار سرم را تکان

دادم. باید زودتر پیش آرمان می رفتم وگرنه

بهانه گیری هایش شروع می شود ومامان را

اذیت می کند. نگاهی به نیم رخ خونسرد او

انداختم. گلویم راصاف کردم و گفتم:

- نمی تونی گازبدی؟ دیرم شده.

به آرامی طعنه زد:

- چیه؟ خیلی عجله داری؟ مگه غذات رو گازه؟

یا بچه ت شیرمی خواد؟

با شنیدن این حرف از زبان آرمین، یخ کردم.

با اینکه اومنطور خاصی از گفتن بچه نداشت

اما من ترسیده بودم که نکند فهمیده باشد؟

هول زده و من من کنان گفتم:

-ب...بچه؟...نه بابا بچه کجا بود؟

-پس حرف نزن می رسیم.

دست به سینه به پشتی صندلی ماشین تکیه

زدم و خودخوری کردم. حالا که آرمین آدرس

خانه ی پدرم را داشت و آرمان هم بیشتر وقت ها آنجا بود، باید شب

هایم را با کابوس مطلع شدن

آرمین از وجود پسرش، آرمان و خون به پا شدن

صبح می کردم.

دقایقی بعد دم درخانه ی پدرم توقف کرد.
ازماشین پیاده شدم و خداحافظی زیرلبی
کردم. در همان لحظه احسان کیانی با دسته گلی بزرگ جلویم سبز شد.
با چشمانی گرد
نگاهش کردم و متحیرانه گفتم:
- شما... اینجا؟
خندید و با خوشحالی گفت:
- تعجب کردی نه؟ گفتم که جواب بله رو امشب
ازت می گیرم.
عصبی و خشمگین نگاهش کردم:
- خواستگاری؟ اون هم بدون هماهنگی؟
این کارها واقعاً از شما بعیده.
- چیکار کنم وقتی که تو جواب درست و حسابی
بهم نمی دی؟
+نه جواب نیست؟
- جوابی که من می خوام نیست.
پوزخندی زدم:

- من جوابی می دم که خودم دوست داشته باشم
صدای پرغیض و غضب آرمین به بحثمان
خاتمه داد:

+مشکلی پیش اومده خانم مهندس؟

به طرفش برگشتم که دیدم با چهره ای بد اخم به من و کیانی که
بانیش باز و دسته گلی بزرگ کنارم ایستاده بود، نگاه می کرد.

سرم را پایین انداختم چون طاقت نگاه

شماتت وار آرمین را نداشتم. کیانی به جای من

با لحنی سرزنده و شاد جوابش را داد:

+آرمین تو اینجا چیکار می کنی؟

آرمین بدون ملایمت و جدی گفت:

این رو من باید بپرسم. این موقع شب با یه دسته

گل دم درخونه ی خانم مهرزادگان چی می خوای؟

احسان کیانی که از لحن نه چندان دوستانه ی

آرمین جا خورده بود، لبخند تصنعی زد و با تانی

گفت:

+خودت چی فکر می کنی؟

در آن واحد خون به چهره ی آرمین دوید.
با خشم غیظ کرد:

- نگو که اومدی خواستگاریش؟

کیانی برعکس آرمین خوش خوشانش بود.
تک خنده ای کرد و با ذوق گفت:

+آره دیگه. گفتم تا کی مجرد بمونم و صبر کنم
وقتی دلم براش رفته!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با درد چشمانم
را بستم.عجب فضاحتی به بارآمد.

آرمین نگاه وحشتناکی به من انداخت و با
صدایی مرتعش و گرفته گفت:

- که اینطور...من می رم.شما هم به
خواستگاری تون برسید.

کلمه ی "خواستگاری" را با حرص و کشیده
گفت.عاجز و درمانده به او چشم دوختم.

سلانه سلانه عقب عقب رفت و از مادور شد.
کیانی گردن کشید و صدایش را بالا برد:

آرمین...نگفتی که اینجاچیکارمی کردی؟

آرمین دستش رادرهواتکان دادوگفت:

دیگه مهم نیست.

کیانی به طرف من برگشت ومتفکرانه گفت:

ولی من مطمئنم این آرمین یه چیزیش هست.

به نمای ساختمانی خانه ی پدرم نگاهی انداخت.درحینی دستش رادراز

کرده وگل هارا به سمتم گرفته بود،گفت:

خب...راهنمایی نمی کنید عروس خانم؟

باخشم وانزجاردسته گل را ازاوگرفتم ودوباره محکم به تخت سینه اش

کوبیدم.نفس نفس می زدم وقفسه ی سینه ام از زورخشم بالا وپایین می

شد:

ازهمون راهی که اومدید،ازهمون راه هم

برگردید.من جوابتون رودادم ولی دلیل این

مسخره بازی هارونمی فهمم.خواستگاری؟

اون هم بدون هماهنگی؟مگه شهرهرته؟

ازبهت خارج شدواخم کرد:

الان مشکل تو هماهنگ نکردنه؟خب می دونستم که اجازه نمی دی پیام.

نه ایستاد تا جوابش را بدهم. با چند قدم بلند
خودش را به آیفون خانه رساند و زنگش را فشرد
+ چرا آیفون رو زدی؟

یقه ی کت سرمه ای رنگش را صاف کرد. جلوی
درآینه کاری شده ایستاد و دستی به موهایش
کشید:

از تو کوچه که نمی تونم تو رو از بابات خواستگاری کنم؟ می تونم؟
- آقایی کیانی این مسخره بازی رو تموم کنید.

در همان لحظه مامان آیفون را برداشت:

بله؟ بفرمایید؟

کیانی صدایش را صاف کرد و مودبانه گفت:

سلام و عرض ادب. کیانی هستم.

نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و با تانی

اضافه کرد:

رئیس شرکت دخترتون نفس. اجازه هست پیام

داخل؟

مامان دستپاچه شده اما با ملایمت گفت:

خواهش می کنم بفرمایید.

با باز شدن درزودتر از من وارد شد ولی من هنوز
باخشم و عصبانیت بیرون ایستاده بودم و
حرص

می خوردم. لحظاتی بعد سرش را از لای در بیرون آورد و شرورانه گفت:
عروس خانم نمیای؟

خشمگین به چهره ی بشاش او نگاه کردم.
جلورفتم و وارد خانه شدم. جلوتر از من حرکت
می کرد. باغیظ و حرص، دندان قروچه کردم:
امشب یه جوری بهت جواب نه بدم که تا چند
روز نتونی خودت رو جمع کنی.

لحظاتی بعد کیانی در پذیرایی خانه نشسته
و گرم و صمیمانه با پدرم سر صحبت را باز
کرده بود. مامان از آشپزخانه که به پذیرایی دید
داشت، سرکی کشید و باحظ گفت:

ما شاء الله... چه جوون رعنا ییه! نمی دونستم
رئیس شرکتتون اینقدر متین و آقا است!

باچندش صورتم راجمع کردم:

این کجاش متین و آقاست؟

نوشین درحینی که باقوری دراستکان ها، چای

می ریخت، گفت:

کجاش متین و آقانیست؟ ببین به چشم برادری

چقدرنجیب ومحجوبه.

پشت چشمی نازک کردم:

آره خیلی. نجابت ازش چکه می کنه!

مامان سرزنش وارنگاهم کردوباتشرگفت:

خوبه خوبه. لازم نکرده روی پسر مردم عیب

بذاری.

نوشین سینی که حاوی دواستکان چای و

بشقاب شیرینی بود رادردست گرفت.

تاخواست به سمت پذیرایی برود، مامان مانع

شد:

توچرا؟ بده نفس ببره.

باچشمانی گردنگاهش کردم ومعترضانه گفتم:

مامان... یعنی چی؟ من چرا باید ببرم؟
نوشین به طرفم چرخید و عاقل اندر سفیه
نگاهم کرد:

عقل کل! خواستگاری من که نیومده! اومده
خواستگاری جنابعالی!

+ این که حرفی از خواستگاری نزده. باز شما الکی الکی واسه خودتون بریدین
و دوختین؟

حالا هم که می خواین به زورتن من کنید.
مامان چشمانش را گرد کرد و دستش را جلوی
دهانش گرفت:

ا... آخه دختر خنگ من! باز بون بی زبونی داره
می گه اومدم خواستگاری. دسته گل به اون
بزرگی و قشنگی خریده. همه ش هم که داره از
خودش و کار و بارش می گه. دیگه بیشتر از این
چیکار کنه بنده خدا؟!!

+ اصلاً فرضاً که اومده باشه خواستگاری.
من که جوابم مشخصه.

مامان باخشم و حرص غیظ کرد:
دردنگیری تو نفس! به خدا اگه به اینم جواب
نه بدی، شیرم روحلالت نمی کنم.

+مامان؟

-یامان!

سینی چای را از دست نوشین گرفت و به من اشاره کرد:
بشین این احمق رو روشنش کن.

نوشین با اطمینان خاطر پلک زد:

چشم. شما حرص نخور من درستش می کنم.

مامان به سمت پذیرایی قدم برداشت نوشین

کنارم نشست و دوباره حرف های تکراری اش

را از سر گرفت:

این یه مورد استثناییه نفس. عاقل باش.

باسرتقی نچی کردم و ابرویم را بالا انداختم:

نُج!

عاصی شده دستی به صورتش کشید و نفسش

را سنگین رها کرد. می دانستم که حرص

می خوردوبه سختی سعی داردباملايتم
رفتارکند:

اینقدر سریع تصمیم نگیر. می تونی حداقل یه
چندروزی باهش وقت بگذرونی تا بفهمی
به دردهم می خورید یانه؟ هوم؟
بازهم بالجبازی ابروبالا انداختم:
نُچ!

صبروتحملش تمام شد. باحرص وعصبانیت
نیشگونی از بازویم گرفت که از درد صورتم
جمع شد و آخم درآمد.
+اینقدر که شقی نکن!

دستم را روی بازویم و همان قسمتی که نوشین
بی رحمانه تاب داده بود، گرفتم:

ای بابا من نمی فهمم چرا تو و مامان پيله کردید
که شوهر کن! بابا دست از سرم بردارید.

مگه من رودست شما موندم؟ خدا رو شکر خودم خونه و زندگی دارم.
نگاه نوشین از صورت عصبانی ام کنده وبه

یقه ی پیراهنم افتاد. چشمانش راتنگ کرد و

دقیق شد. سرم راتکان دادم و گفتم:

کجارونگاه می کنی؟

دستش به سمت یقه ام دراز شد و پلاک زنجیر

اسم آرمین را لمس کرد. لبانش راکج کرد و با تاسف سرش

راتکان داد:

خاک تو سرت کنن نفس! پس بگو چرا هرکی که

میاد خواستگاریت چشمات رومی بندی یک

کلمه میگی نه.

با دستپاچگی شالم را روی یقه ی لباسم مرتب

کردم و چیزی نگفتم.

در همان لحظه مامان هول زده وارد آشپزخانه شد و هراسان گفت:

پلیس اومده دم در.

من و نوشین همزمان بلند شدیم و نگاه متعجبی

به یکدیگر انداختیم.

بهت زده گفتم:

پلیس... برای چی؟

مامان نفس نفس می زد:
اومدن ومی خوان کیانی روباخودشون ببرن.
نوشین نگران شده گفت:
ای وای... خاک به سرم! چرا آخه جوون مردم؟
مامان بغض کرده بود. باگوشه ی روسری اش
اشک چشمش را گرفت:
چه می دونم والا. این هم ازشانس ماست که
دوماد توزرد ازآب دراومد!
ازآشپزخانه خارج شدم. منتوام را ازسرچوب لباسی چنگ زدم. همانطور که
تندتند به سمت بیرون قدم
برمی داشتم، منتوام راهم به تن می کردم.
دم درکه رسیدم، دیدم ماشین پلیس مقابل
خانه ایستاده ونورآژیرقرمزرنکش به
چشمم می خورد. احسان کیانی باچهره ای درهم وگرفته، دستبندبه دست
داشت وعقب
ماشین پلیس نشسته بود. پدرم بایکی از
مامورین پلیس صحبت می کرد:

جناب سرگرد، اشتباه گرفتید. این جوون
اسمش احسان کیانیه. خواستگار دخترمه
هرکی زنگ زده و گفته که
ایشون شروین کامرانیه، دروغ گفته.
سرگرد جدی و خشک گفت:

اگه واقعاً شروین کامرانی نیست، پس چرا اینقدر نگران هستید؟ شناسنامه ش
که همراهش نیست.

مامی بریمش کلانتری تا تایید هویت بشه.

اگه شروین کامرانی نباشه، آزادمی شه.

خودم رادربحثشان دخالت دادم:

شروین کامرانی کی هست؟

سرگردنیم نگاهی به من انداخت:

یکی از مفسدین اقتصادی و اختلاسگرهاست

که متواری شده وما

دنبالش هستیم. یکی باماتماس گرفت و

گزارش داد که شروین کامرانی تواین

خونه ست.

بابا دودستش را در هم قفل کرد و با تاسف سرش را تکان داد:

هی... جناب سرگرد از مفسدین اقتصادی نگو

که امروزها خیلی زیاد شده. هر پرونده ای رو که

جلوم بازمی کنم، می بینم موضوعش در مورد اختلاس، احتکار، قاچاق یا فساد اقتصادی.

خدا نابودشون کنه.

از اینکه این خواستگاری ناگهانی و جبری

به هم خورده بود، خوشحال بودم. ناخودآگاه

لبخند عریضی بر لبم نشست. دلم می خواست

قهقهه بزنم.

بارفتن پلیس ها چشمم به ماشین آشنایی خورد

که در آن طرف خیابان و در زیر درختان کاج پارک شده بود و به نوعی

خودش را استتار کرده بود. شستم

خبردار شد. غلط نکنم فهمیدم که قضیه ی

پلیس ها از کجا آب می خورد.

بابا روبه من گفت:

بیابریم داخل دخترم.

نگاهم را از آن ماشین آشناکندم وگفتم:

باشه شما برید من هم الان میام.

عمیق و پدرانۀ نگاهم کرد:

دیرنکنی.

+چشم چشم.

بعد از اینکه مطمئن شدم با بارفته، با عصبانیت

عرض خیابان را طی کردم و به سمت ماشین

آشنا رفتم. تقه ای به شیشه ی پنجره ی ماشین

زدم. شیشه ی پنجره با صدای قیژی پایین رفت

و صورت خندان و شرور آرمین نمایان شد.

کامی از سیگارش گرفت و حجم عظیمی از دود سیگارش را غلیظ از دهانش

خارج کرد:

جان؟!!

خنده ام گرفته بود.

لبانم را محکم به هم فشردم تا

به لبخند باز نشود. اخمی کردم و گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا هنوز نرفتی؟

- محله رو خریدی؟ یا جدیداً ماموری، مُفَتِشی

چیزی شدی؟!

+ این پلیس ها کارتو بود آره؟

لبخند دندانمایی زدو تخصص و شرور و کوتاه

جواب داد:

آره!

محکم در ماشینش راباز کردم و روی صندلی

شاگرد نشستم. باعصبانیت گفتم:

برای چی زنگ می زنی و پلیس دم درخونه ی

مامیاری؟ گزارش دروغ به پلیس می دی؟

این بنده خدا، شروین کامرانی بود؟

باتفریح به صورتم زل زدو طعنه زد:

حالانه اینکه تو خیلی بدت اومد و ناراحت شدی

نیش باز شده تابناگوشت از همین فاصله هم

پیدا بود!

نمی توانستم منکر این بشوم که از این کار آرمین

خوشحال بودم. واقعاً چه فکرهایی به سرش

خطورمی کرد. او یک عجوبه ست!
دیگر تحمل نکه داشتن خنده ام رانداشتم.
با اینکه صورت خوشی نداشت اما بلندبلند
شروع به خندیدن کردم. میان خنده هایم
بریده بریده گفتم:

خدا بگم چیکارت نکنه آرمین! توفتنه ای!
دستش راروی سینه اش گذاشتم و متواضعانه
کمی خم شد:

چاکر شما!

لحظاتی سکوت بینمان حاکم شد.

به خوبی می فهمیدم که آرمین کلافه است
و با خودش کلنجار می رود. حس می کردم بر
سرگفتن یا نگفتن موضوعی دوبه شک بود.
شاید هم بر زبان آوردنش کارسختی بود اما
بالاخره با هر سختی که بود با خودش کنار آمد
و حرفش رازد:

تو... مگه ازدواج نکردی که واست خواستگار

میاد؟

باته پته گفتم:

چ...چطور...مگه؟

ابروکج کرد. با تانی ومغمومانه گفت:

به گوشم رسوند ه بودن که توازدواج کردی. ولی

من باورنکردم .می خواستم از زبون خودت

بشنوم.

حالا باید چه جوابی به اومی دادم؟

اگر می گفتم بله من ازدواج کردم ،یک درد، واگر

می گفتم نه، هزارویک درد دیگر.

اگر می فهمیدم که ازدواج نکردم، به خودش

این اجازه رامی دادکه به من نزدیک ترشودو

چه بسا که پی به وجود آرمان هم ببرد. وآن موقع

بودکه باید فاتحه ام را می خواندم.

پس با این حساب باید می گفتم بله.

سربه زیر وآرام لب زدم:

درست شنیدی. من ازدواج کردم.

با صدای بلندش شانه هایم پرید:

اولاً که توبیجا کردی.

بعدش هم تومن رو خرفرض کردی؟ اگه شوهر کردی این

مرتیکه ی یلاقباچطوراومدخواستگاریت؟ ها؟

+آرمین سوء تفاهم شده بود. اون فکر کرده بود

من مجردم.

باتمسخر و حرصی شده گفت:

-هه... تاریخ تکرار می شود! تو عادت داری که

وقتی شوهر داری، خواستگار هم واست بیاد؟!

+خب چیکار کنم دیگه. تقصیر من که نیست.

نگاهش به روبه رویش بود و فرمان ماشین را محکم در دستش می فشرد.

به طوری که رگ دستانش بالا زده بود. با حرص

لبش را دندان دندان می کرد:

که شوهر کردی؟

آب دهانم را فرو بردم و باترس از واکنش آرمین

گفتم:

آره.

-چرا؟

+توقع داشتی تا ابدیه زن مطلقه بمونم تا

موهام هم‌رنگ دندون هام بشه؟

محکم پلک بست و شمرده شمرده گفت:

زود، تند و سریع بگو، شوهرت کیه و چیکاره ست؟

پوزخند صداداری زدم و متمسخرانه گفتم:

به قول خودت ماموری یا مُفْتِش؟!

مشتش راروی فرمان کوبید:

جواب من روبرده.

ترسیده و مِن مِن کنان شروع کردم به سرهم کردن دروغ هایی شاخ و دُم دار:

شوهرمن توی نیروی دریایی کار

می کنه. بیشتر وقت هاهم

خونه نیست و مامورِیته.

-هه... پس کاپیتانه... یانه بهتره بهش بگم

ملوان زبل!

چپ چپ نگاهش کردم. خدامن راببخشد با

این دروغ های بزرگی که برای حفظ آرمان

می گویم.

-ولی هرچی که هست خیلی بی غیرته که زنش

می ره سرکار. مگه پولی که اون یارودرمیاره

کفاف زندگیت رونمی ده؟

انگشت اشاره ام راتهدیدوارتکان دادم. محکم و باجدیت انگار که واقعاً به قول
آرمین

ملوان زبلی درزندگی ام وجود دارد، در برابر حرف هایش گارد گرفتم:

توهین نکن ها! چه ربطی داره؟ من دلم می خواد

از سوادم استفاده کنم.

نیشخند زد:

نکشیمون خانم مهندس!

چشمم به رینگ نقره وساده ای که در انگشت

دوم و دست چپ آرمین بود، خورد. از درون

فروریختم. آن حلقه به تمام احساسات پاک

وعاشقانه ومخلصانه ام دهن کجی می کرد.

پس اوبرعکس من در این چندسال

بیکارننشسته!

همانطور که نگاهم به حلقه ی دردستش بود، تلخ طعنه زدم:
توهم که به خودت سخت نگرفتی و
تجدید فِراش کردی! اردنگاه غمبارم را دنبال کرد که به حلقه اش رسید
دستش را بلند کرد و جلوی صورتش گرفت.
نگاهی به حلقه انداخت و تلخ و غمگین ترازمن
لب زد:

تنها بودم. همدم می خواستم.
از حرص زیاد می لرزیدم. با صدایی مرتعش
گفتم:

ا...چه خوب! هم من متاهلم وهم تو. پس مارو
بخیر و شمارو به سلامت. من بعد ببینم
دور و بر من می پلکی... وای به حالت.
در سکوت و سربه زیر نگاه مُکدَرش رابه
فرمان دوخته بود.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه قدم تند
کردم. اشک های بی قرارم روی گونه ام راه
گرفته بودند. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا

صدای حق حق غریبانه ی دلشکستگی ام محله
رافرانگیرد.

مداد راروی میز گذاشتم وتلفن شرکت راکه
دیلینگ دیلینگ زنگ می خورد، جواب دادم:
بله؟

بلافاصله صدای کیانی درگوشم پیچید:

تشریف بیارید اتاقم کارتون دارم. باید درباره ی
مسئله ای باهاتون صحبت کنم.

مردمک چشمانم رادر حدقه چرخاندم:

اگه کارتون به مسائل شخصی وزندگی مربوط می شه که من نمیام. چون
اینجا جاش نیست.

-نه نه... درباره کاروشرکته.

گوشی را گذاشتم وبه سمت اتاق کیانی رفتم.

درزدم و وارد شدم:

کارتون روبگید؟

مقتدرانه به پشتی صندلی چرخدارش تکیه داد

وپاروی پا انداخت:

خیلی عجله داری؟

+بله چون کلی از کارهام مونده.

بادست به مبل چرم مشکی رنگ اشاره کرد:

بشین.

سمجانه از جایم تکان نخوردم و ایستادم:

راحتم. شما حرفتون رو بنید.

این بار با چشم و ابرو به مبل اشاره کرد و با تحکم گفت:

بشین.

نچی کردم و به ناچار نشستم. کیانی صندلی

چرخدارش را جلو کشید و دستانش را در هم

قلاب کرده روی میز گذاشت:

خبردارید که خانم محمدی تصادف کردن؟

باهول و وَلَا گفتم:

ای وای! پس بگو چرا صبح ندیدمشون. حالا حالشون

خوبه؟

-آره فقط پاش شکسته و دیگه نمی تونه به

شرکت بیاد.

با تاسف و دلسوزی گفتم:

آخی!... انشاالله که خدا هرچه زودتر

شفای عاجل عطاکنه. خب مسئله ی مهم رو گفتید. با اجازه!

نیمخیزشدم که کیانی با صدایش مانع از بلند

شدنم شد:

کجا خانم؟ من حرف هام تموم نشده.

پوفی کشیدم و دوباره نشستم. کیانی لبش را با

زبان تر و شروع به صحبت کرد:

همونطور که گفتم خانم محمدی تصادف کرده

و با اون پای شکسته نمی تونه به شرکت بیاد.

از شما

می خوام که چند روزی رو تا وقتی که یه منشی

جدید پیدا کنیم، جای خانم محمدی کار منشی

رو انجام بدید.

اول متوجه حرف هایش نشدم اما کم کم

از تعجب چشمانم گرد شد. تکیه ام را از صندلی

گرفتم و خودم راجلو کشیدم:

چی؟ من خودم تو شرکت کلی کار دارم. من منشی

باشم کی نقشه های من روبکشه؟

باملایمت سعی در متقاعد کردن من داشت:

نگران نباشید. در اون صورت فقط یک نقشه رو

می کشید و بیشتر وقتتون صرف کارهای

منشی هستش، مثل تایپ، ترجمه، پرینت،

فکس زدن و کارهای دیگه.

دست هایم رادرهم قفل کرده و روی سینه ام

گذاشتم. به پشتی صندلی تکیه دادم نفسم را

بیرون دادم. ناگزیر مجبور به قبول شدم:

باشه. اما تایه مدت کم. چون نمی خوام منشی

شرکت باشم کار و تخصص من چیز دیگه ایه.

-بله حتماً خانم. خیالتون راحت باشه.

ابرویم راکج کردم و با تانی پرسیدم:

می تونم بپرسم منشی شدن من پیشنهاد

کی بوده؟

انگار که چیزی یادش آمده باشد، ابروهایش بالا

پرید و لبانش را در دهانش فرو برد:

اوه... بله. مدیرعامل شرکت، آرمین درخشنده.

واقعاً در امور مدیریت توانایی بالایی داره.

پوزخندی پر صدایی زدم و زیر لب با لحنی

متحرص گفتم:

فکرش رومی کردم که پیشنهاد عقل کل شرکت

باشه! از هیچ راهی برای عذاب دادن من نمی گذره!

سرش را تکان داد و گفت:

چیزی گفتید؟

+خیر. با خودم بودم... از کی باید به جای منشی

کار کنم؟

بایک چرخش از جا بلند شد. همانطور که از داخل کمده برگه هایی را برمی

داشت، گفت:

-از همین امروز شروع به کار کنید چون خیلی

سرمون شلوغه. این برگه هایی رو که

بهتون می دم تایپ کنید و پرینتتش رو برام

بیارید.

بالب هایی آویزان شده برگه های نسبتاً زیاد را از دستش گرفتم. عقب گرد کردم
تا از اتاق خارج

شوم اما بایادآوری شب خواستگاری که آرمین
به هم زده بود، خندموذیانه ای روی لبانم
نشست.

دوباره به طرف احسان کیانی برگشتم و سعی
کردم لبخندم را پنهان کنم.

سرش را از روی زونکنی که روی میزومقابلش باز کرده
بود، بلندوبه من نگاه کرد.

خودکار در دستش را روی میز گذاشت و گفت:

چیزی می خواهید پرسید؟

کمی مکث کردم و بانگرانی تصنعی گفتم:

من یادم رفت بپرسم، اون شب خواستگاری

که پلیس هاشمارو بردن، چجوری آزاد شدید؟

بادوانگشت اشاره و میانی، پیشانی اش را خاراند:

آخ... از اون شب نگو که اصول دین ازم پرسیدن!

از بس که نکیر و منکر م کردن، حلقم خشک شده
بود! آخرش هم استعمال کردن و فهمیدن که من
واقعاً احسان کیانی ام، نه شروین کامرانی!
که معلوم نیست چه خری بوده!
انگار که داغ دلش تازه شده بود و ظاهراً
می خواست با کسی در دل کند:
خرتر از شروین کامرانی، اون خریه که زنگ زده
به پلیس و دری وری سرهم کرده!
ابروهایم را درهم کشیدم.
خیلی سریع خنده ی فروخورده ام جایش را به
اخم ظریفی داد:
توهین نکنید جناب کیانی. وقتی که یک انسان
انسان شریف و عادل رونمی شناسید
چرا بهش فحش می دید؟
مگه بدکاری کرده که یه مفسداقتصادی رو
به دست مامورین زحمت کش داده؟!
با صورتی متعجب به من چشم دوخت:

من مفسداقتصادی م؟!

برگه هارا دردستم جا به جا کرده و سرفه ی
مصلحتی کردم و برصدد درست کردن حرفم
برآمدم:

من... من... دارم به... صورت کلی می گم. اگه یه
وقت شما واقعا شروین کامرانی می بودید، اون

آدمی که به پلیس زنگ زده بود، بالودادن یه مال مردم خور، خدمت بزرگی
به ملت وکشورش
می کرد.

باسوءظن گفت:

تو چرا داری از اون آدم مجهول حمایت می کنی؟ نکنه می شناسیش؟

چیزی نگفتم و باسری فروافتاده آب دهانم را

قورت دادم اما باصدای بلند کیانی و کوبیدن

روی میز سرم را بلند کردم:

تو اون آدم رومی شناسیش. بگوکی بوده؟

+!... چرا حرف تودهن من می ذارید؟ من کی

گفتم می شناسمش؟ من... فقط گفتم که... گفتم که... توهین نکنید... همین.

پوفی کشید و سرش را تکان داد. به بیرون اشاره
کرد و عاصی شده گفت:

خیل خب... بفرمایید بیرون.

پشت چشمی برایش نازک کرده و اتاق را ترک
کردم. برگه‌ها را از دستم روی میز گذاشتم و
وارد اتاقم شدم. کیفم را برداشتم و به سراسر
اتاقم نگاه حسرت‌واری انداختم:

فقط چند روزه. زود به همین جا برمی‌گردم.

پشت میز منشی نشستم و بادقت مشغول تایپ
کردن شدم. بعد از چند ساعتی که بی وقفه
انگشتانم را روی کیبورد حرکت می‌دادم و به
صفحه‌ی مانیتور خیره شده بودم، چشمانم
سوزش پیدا کرده بود. خودم را عقب کشیده
و با خستگی چشمانم را فشار دادم.

-به به... نفس خانم! شغل جدید مبارک!

باشنیدن صدای مضحکانه و متمسخرانه‌ی
فریدون قربانی، انگشتانم را از روی چشمانم

برداشتم وبه چهره ی کریه ولبخند دندانمایی
که ردیف دندان های مرتب اما زرد رنگش رابه
نمایش گذاشته بود،نگاه کردم.سکوت من
به اوجسارت طعنه وکنایه زدن و گستاخی
بیشتری را داد:

بقیه ی مردم روزبه روز پیشرفت می کنن ،
ارتقای درجه ومقام ومنصب می گیرن.

اون وقت توپس رفت می کنی؟ازخانم مهندسی رسیدی به منشی؟

این مردک چندش و وقیح اصلا وقت وزمان
مناسبی را برای نیش زدن انتخاب نکرده بود.
خودم به اندازه ی کافی عصبانی بودم وحالا
اوهم نمک به زخمم می پاشید.پس بدنیست
اگرمن هم کمی اورازخمی کنم.

با لحن قاطعانه ای غیظ کردم:

به شما مربوط نمی شه آقای قربانی.بفرمایید
به کارتون برسید ومزاحم بنده نشید.

چهره ی اخم آلودم را به کاغذپیش رویم دوختم تا خطی را که تایپ می کردم پیداکنم.

باقدم هایی آرام و شمرده به میز نزدیک شد

وبابی پروایی روی آن نشست. صدای

"نُچ نُچ" کردنش روی اعصاب نداشته ام خط

کشید:

ظاهرا ازاینکه منشی شرکت شدی حسابی

سوختی!

کلافه و عاصی شده نگاهی به او انداختم:

شما کاروزندگی نداری تو این شرکت؟

-اوایل کیانی خیلی تحویلت می گرفت. معلوم

نیست چه دست گلی به آب دادی که از مقام

خانم مهندسی اذیت کرده!

بلندبلند شروع به قهقهه زدن کرد. در همان لحظه

آرمین همانطور که گوشی به دست داشت و با

کسی صحبت می کرد، وارد سالن شرکت شد.

بادیدن قربانی که روی میزکارمن لم داده بود،

حرف و تماسش راقطع کرد:
من بعدا باشماتماس می گیرم... خدانگهدار.
دستش به آرامی از کنار گوشش
به کنار بدنش سرخوردوبه قربانی خیره خیره
نگاه می کرد. باچشمانی باریک شده روبه
قربانی گفت:

تو روی میزچه غلطی می کنی؟
قربانی دستپاچه شده وهول زده ازروی میز
پایین پریدوصاف ایستاد. آرمین دو قدم به
سمتش برداشت و کمی صدایش رابالابرد:
جواب من روبده... می گم چه غلطی می کنی؟
باترس ولرز سریعاً مضخرفی سرهم کرد:
هیچی... کار خاصی نمی کردم... مانیتور خانم
مهرزادگان خراب شده بود، اومدم یه نگاهی
بهش بندازم.

آرمین مضحکانه سرش رابالاپایین کردوهوم
کشداری گفت:

که اینطور...اون وقت شما کامپیوترحالیته؟

-بله...یه چیزایی بلدم.

آرمین تهدید آمیزلب زد:

بهتره که همین طور بوده باشه.

سپس با اخم و تخم به من اشاره کرد و روبه من گفت:

شما خانم مهندس...اوه نه...ازاین به بعدباید

گفت خانم منشی،یه لیوان چای ورداربیاراتاقم

به دنبال حرف او،قربانی با استهزاء وسریع

گفت:

واسه منم چای بیار.

آرمین انگشت اشاره اش راتهدیدوار روبه

قربانی تکان داد وهشدارگونه گفت:

تو حق نداری به نفس امرونی کنی ها.

قربانی بی چشم وروترازان حرف هابودکه

جلوی آرمین کم بیاورد:

شماچرا بهش دستور میدی؟

-من خیر سرم مدیرعامل وسهامداراین خراب

شده ام.

آرمین روبه من که هنوز پشت میزکارم ایستاده بودم و بحث آن دو رانظاره
گربودم، تشرزد:

پس این چای چی شد؟

اخم غلیظی کردم و با جدیت گفتم:

خیلی ببخشید ولی مثل اینکه شما من رو با
آبدارچی شرکت اشتباه گرفتید. چای آوردن
وظیفه ی آبدارچیه نه منشی.

قاطعانه تحکم کرد:

در نبود آبدارچی شرکت، چای آوردن دست
منشی شرکت رومی بوسه.

+مگه آقاصیفی نیست؟

-خانمش امروز عمل داشت. با اجازه ی شما رفته بالاسرزنش.

سپس تاکید کرد:

چای یادت نره.

باحرص دندان قروچه ای کردم و از پشت میز
بیرون آمدم. با چشم غره از کنار قربانی گذشتم

که اوهم بی جواب نگذاشت .بانیشخندی که برکنج لب داشت، آرام
ونامحسوس

پایش را سرراهم دراز کرد که من هم پایم به پای

او گیرکرد وپایم پیچ خوردوباصورت برزمین

افتادم. ازدردصورت جمع شدو صدای جیغ

دلخراشم کل ساختمان رافراگرفت. دستم رابه مچ پای پیچ خورده و دردناکم
گرفتم که صدای

آخم بلندشد. مچ پایم دُق دُق می کرد. از صدای جیغ بلندم احسان کیانی وبقیه
ی کارمندان شرکت

از اتاق هایشان خارج شدند. آرمین باعصبانیت

به سمت قربانی قدم برداشت و به یقه ی اوچنگ زد. صورت غضبناک وگریواش
رابه صورت ترسیده و مبهوت اونزدیک کرد

وگرید:

مرتیکه ی دوزاری... جلوی چشم من کله پاش

می کنی؟ بزمنم تودهننت خون بالاببیاری؟

-آقا آرمین من از قصد نکردم... خودش پام رو

ندید.

یقه ی کت قربانی باغیظ وعصبانیت بیشتری
دردستان آرمین مچاله شد:

تو غلط کردی. فکر کردی من ندیدم؟ مگه
ذلیلی که اختیاردست و پای افلیج شده ت رو
نداری؟

گریه ی بی صدا و آرامم، حالا از زور درد به
هق هقی بلند تبدیل شده بود. آرمین باشنیدن
صدای من یقه ی کیانی را رها کرده و او را به
عقب هل داد.

سراسیمه، با چند قدم بلند خودش رابه من
رساند و کنارم زانوزد:

بزار ببینم چه بلایی سرت اومد.

باننشستن دستش روی پایم جیغ خفیفی
کشیدم و گریه کنان گفتم:

نه... دست نزن... دردمی کنه.

آرنجش رابه زانواش تکیه داد و پوفی کشید.
نگاه مستاصل و کلافه اش روی کفش های

پاشنه ده سانتی ام مکث کردوباعصبانیت
سرزنشم کرد:

توبرای چی کفش پاشنه بلندی پوشی؟
سرکار وتومحل کاربایدپاشنه بلندپوشی؟
مگه میای عروسی؟ اسپرت چشه؟
والا زمانی که زن من بودی به پاشنه بلند
علاقه ای نداشتی،نمی دونم این قرتی بازی
هارواز کجایا دگرفتی!

باشنیدن این حرف آرمین شرشرقطره های
اشکم بندآمدوگریه ام قطع شد.سالن شرکت
درسکوئی پرسوال فرورفته بودونگاه های
همه به سمت من وآرمین بود.باصدای متعجب
کیانی که کمی هم رگه های عصبانیت درآن بود،
سکوت شکسته شد:

چی؟خانم مهرزادگان قبلازن توبوده؟
به طورنامحسوس ناخن های تیزوبلندم را

در بازوی آرمین فرو کردم و با حرص لب زددم:

آرمین...

اما او نه تنها دردش نیامده بود، بلکه اصلاً احساس هم نکرد. کلافه شده ایستاد و روبه

کیانی گفت:

آره بوده؛ مشکلیه؟

کیانی که انگار تمام غم عالم در دلش ریخته شده بود، محزون شده گفت:

اون زنی که می گفتمی طلاقش دادی، نفس بوده؟ پس چرا تا حالا به من چیزی نگفتی؟

-می گفتم که چی بشه؟ اصلاً برای چی باید

می گفتم؟

صحبت شان راقطع کردم و گریه کنان گفتم:

الان وقت این حرفاست؟ یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد.

کیانی سریعاً گفت:

خودم می برمت.

تاخواست قدمی به طرفم بردارد ، آرمین

مانعش شد و با تحکم گفت:

لازم نکرده. احسان تومی مونی شرکت و تکلیف
این مردک احمق رو روشن می کنی. برگشتم
نمی خوام این رو اینجایی بینم که اگه ببینم
خونش گردن خودشه.

نزدیکم شدو در برابر نگاه متحیرانه ی کارمندان تادم در شرکت و سوار شدن
در ماشینش کمکم کرد. یک نگاهش
به صورت گرفته واشک بار من بود و نگاه
دیگرش به مسیر پیش رو. با سرعت گازی داد
وراندگی می کرد. دقایقی بعد ، روی تخت
بیمارستان دراز کشیده بودم و پای
آسیب دیده ام در حصار آیل بود. آرمین
نگاهی به سرمی که به دستم بود،
انداخت و در کنارم نشست:
خوبه پات نشکسته و فقط یه ضرب دیدگی
ساده ست. اما دکتر گفت باید تا چند وقت تو
آیل بمونه و با عصا راه بری.
نیشخندی زد و ادامه داد:

تازه از مقام خانم مهندسی به مقام منشی
شرکت رسیده بودی و ترفیع گرفته بودی که
اینطوری شد!

خندیدم و گفتم:

من رو چشم زدن!

-آخه نه اینکه خیلی پیشرفت چشمگیری

داشتی، برای همون چشمت زدن!

+همه ش تقصیرتوعه دیگه. توگفتی من بشم

منشی شرکت.

-ولی نفس دقت کردی هرکی منشی شرکت من

می شه از ناحیه ی پامصدوم می شه!؟

خندیدم و زهرماری نثارلودگی هایش کردم.

درهمان لحظه گوشی ام در جیب مانتویم لرزید

دستم را در جیب مانتویم کردم و به گوشی ام

نگاهی انداختم. کلمه ی "مامان" روی

صفحه ی گوشی ام چشمک می زد. تماس را

وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم:

سلام مامان

-الو... نفس... سلام. خوبی دخترم؟

+خوبم مامان جان چیزی شده؟

-نه دیرکردی زنگ زدم ببینم کجایی.

آرمان همه ش بهونه ت رومی گیره.

نگاه مستاصلی به آرمین انداختم وزیرلب

نُچی کردم. برای اینکه مامان نگران نشود

گفتم:

من کارم یکم طول کشیده. تموم بشه زود میام.

آرمین دست به سینه و بالب هایی آویزان برای

دروغی که گفتم به نشانه ی تاسف سرش راتکان داد.

باتمام شدن این جمله ام، پرستار وارد اتاق شد

وباصدایی بلندگفت:

سِرْمِت تموم شده ولی یه سرم دیگه هم هست

که بایدبزنی.

هول زده به پرستار اشاره کردم که ساکت شود

اما او ول کن نبود و مُدام توضیح می داد.

مامان با تشکیک پرسید:

این صدای کی بود؟

دستپاچه شده سرفه ای کردم. نمی دانستم

این قضیه را چه طور جمع وجور کنم:

کدوم صدا؟

مامان که آستانه ی صبر و تحمل کمی داشت

با صدای بلندی گفت:

نفس من تور و بزرگت کردم. به من دروغ نگو.

تو بیمارستانی نه؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

دیگر انکار کردن فایده ای نداشت. پس مجبور

به اقرار واقعیت شدم:

هیچی... چیز مهمی نیست. فقط تو شرکت

افتادم، حالا پام فقط ضرب دیده... همین.

-کدوم بیمارستان؟

+مگه می خوای بیای؟

-آره پس چی؟ تور و تو بیمارستان تنها ولت کنم؟

سعی در متقاعد کردن مامان داشتم تا به

بیمارستان نیاید که اگر بیاید و آرمین رادر
بیمارستان واز همه بدتر در کنار من ببیند،
اصلا اتفاقات خوبی نمی افتد:

نه مامان... نمی خواد... من الان دارم میام خونه.
امامرغ مادر من یک پاداشت:
بی خود!... آدرس روبگو.

ناگزیر آدرس بیمارستان رابه مامان گفتم واین
شد پایان مکالمه و تماس ما.

زیرچشمی به آرمین که در نزدیکی من ایستاده
بود و تمام حواسش جمع من بود، نگاه کردم.

نتوانستم مانع از آمدن مادرم شوم. اما
می توانم آرمین را بیرون کنم.

من من کنان روبه او گفتم:

توبرو شرکت به کارها رسیدگی کن. من هم

خودم یه تاکسی می گیرم و می رم. تبرو.

نیشخندی زد و گفت:

مادرت می خواد بیاد اینجا. چرامن رودک

می کنی ومی فرستی دنبال نخودسیاه؟!

جدی تر از قبل گفتم:

ممنون که من روبه بیمارستان آوردی. باعث
زحمتت شدم.

این بار به جای پوزخند و نیشخند و خنده های
موزیانه، لبانش به تلخندی گشوده شد و باغمی
عمیق گفت:

یه جوری باهام حرف می زنی انگار که غریبه ام.
ناسلامتی مایه روزی باهم زن و شوهر بودیم.
وقتی اون شوهر خوش غیرتت، ملوان زبل
فقط به فکر دریانوردی شه
من خودم رو موظف می دونم که تو این جور
مواقع بهت کمک کنم.

مات و حیران مَنِش، جوانمردی و غیرت آرمین
شده بودم. وقتی این قدر بی دلیل، بی محابا و

بدون اینکه کوچکترین نسبتی با او داشته باشم، به من اهمیت
می داد و نگرانم بود، غبطه می خوردم که چرا و

به تقاص کدامین گناه این مرد با ارزش و دوست داشتنی را که از خیلی وقت
پیش ساکن قلبم شده بود و روح و روان و احساساتم را به تاراج برده بود
را، از دست دادم. غبطه می خوردم که این مرد
دیگر مال من نیست. غبطه می خوردم به زنی
که آرمین را داشت. چون می توانست با خیال
راحت چشمانش را ببندد و به کوه استوارش
تکیه کند. بدون ترس از هیچ کس و هیچ چیز.
با پلکی محکم و عمیق افکارم را کنار زد و نگاه
حسرت وار و اندوهناکم را از او گرفت. سعی
کردم غم در چشمانم را پنهان کنم.
با صدایی گرفته گفتم:
دیگه نباید خودت رو موظف بدونی. تو هم
زن داری و ازدواج کردی. خودت هم داری میگی یه زمانی زن و شوهر بودیم
ولی الان دیگه
نیستیم. خوبیت نداره که با هم دیده بشیم.
خانمیت ناراحت می شه.
چیزی نگفت و سکوت کرد. نگاه عصبی و

کلافه اش رابه کفش های ورنی براق ونوک
تیزش دوخت.

باصدای چرخیدن دستگیره ی دروبعدازآن
بازشدنش،نگاهم را ازآرمین کندم وبه در دادم.پسرکوچولویم آرمان همانطور
که کیف

کوچک مهدکودکش رابرشانه وکاغذی در
دست داشت،باقدم های کوتاه وکوچک اما
تندش،به طرف من دوید وخودش رادر آغوشم
پرت کرد.سفت ومحکم بغلم کرده بود وخودش
رابه من می فشرد.با لحن شیرین وکودکانه اش
که نگرانی هم درآن موج می زد،گفت:

سلام مامان جون.نمی دونی چقدردلم برات
تنگ شده بود.مامان بزرگ گفت پات رو اوخ کردی...ببینم پات رو؟

ازترس واضطراب چشمانم کاسه ای ازاشک
شده بود وفقط به تلنگری نیازداشت تا مانند
ابربهارشروع به باریدن قطرات درشت اشک
کند.جرعت سربلندکردن ونگاه کردن به

چهره ی آرمین رانداشتم. حتی جرعت اینکه
به آرمان چیزی بگویم تا لبخند دلبرانه اش
رنگ نبازد. آرمان که سخنی از جانب من نشنید،
این بار کاغذ دردستش را مقابلم گرفت:
بین مامان. این رو امروز تو مهد کودک کشیدم.
قشنگه؟

به آدمک های کج و مؤجی که روی کاغذ
خودنمایی می کردند، نگاه کردم و چیزی نگفتم.
آرمان به چشمان نگران و پراشکم خیره شد:
مامان... پات دردمی کنه که داری گریه می کنی؟
صدای غرغره های مامان را که هر لحظه نزدیک تر
می شد، شنیدم. وارد اتاق شد و نفس زنان گفت:
وای آرمان جان... چرا صبر نمی کنی که من هم
بیام؟ همین طور دست من رو ول می کنی و
می دوی تو بیمارستان؟ پرستار کلی دعوا ک...
تا چشمش به آرمین افتاد، حرفش قطع و
چشمانش از تعجب گردش کرد. نگاه حیرانش به

سمت من کشیده شد و بابته گفت:

این... اینجا... چی... چیکار می کنه؟

لب گزیدم و سرم را تا پایین ترین حد ممکن به
زیر انداختم. هر لحظه منتظر بودم که آتشفشان

غضب آرمین فعال شود، فوران کند و مایع
مذاب داغ و سوزانش وجودم را به آتش بکشد.

هیچ تصویری از واکنش آرمین نداشتم. اگر
کپسول گاز اکسیژن را که روی دیوار نصب شد

بود، برمی داشت و با تمام

قدرت برفرق سرم می کوبید، از او بعید نبود.

صدای قدم هایش تنم را به رعشه انداخت.

مقابلم ایستاد. آرام آرام سرم را بلند کردم و

نگاه ترسان و لرزانم را به نگاه خصم آلوداو

دو ختم. با عصبانیت و خشم غیظ کرد:

این کیه؟

فهمیدن این موضوع که آرمان پسر آرمین است

کار سختی نبود و به هر کسی که این دونفر را

نشان می دادی، به راحتی وبا اطمینان می گفت
که این دوپدروپسر هستند. دوگوی آبی رنگ و
درخشانی که در صورت هردوی آنها برق می زد
گویای این ماجرا بود.

این پدر و پسر مانند سیمی بودند که از وسط
نصف شده باشند. اما با این حال سعی کردم
خودم را بازم و باز هم حقیقت را کتمان کنم.
شاید آرمین هنوز پی به این راز سربه مهر نبرده
باشد. از کجا معلوم شاید بخواد یک دستی
بزند.

+ بچه ست دیگه نمی بینی؟

- می دونم بچه ست. اما سوال اینجاست که

بچه ی کیه؟ پدر این بچه کیه؟

- مثل اینکه یادت رفته که من ازدواج کردم.

خنده ی هیستیریک کرد و با تمسخر گفت:

ازدواج مجدد کردی و بچه دار شدی، ولی از قضا

قیافه ی بچه ت شده عین هو شوهر اولت!

علی الخصوص چشماش. آره؟ ماهم که عرعر

گوش هامون دراز!

+ چرا چرت و پرت سرهم می کنی؟ فکر کردی

تنهامرد چشم آبی دنیا خودتی و بس؟

- که اینطور... پس چشم آبی دوست داری؟!

+ آرمین!

- آرمین وزهرمار! این همون بچه ای نیست که

چهار سال پیش گفتی سقط شده؟

چیزی نگفتم و اشک ریختم. عصبانی شدو

فریاد کشید:

دِ جواب من روبرده. چهار ساله بچه م روازم قایم

کردی و نیومدی یه کلام بگی بچه سقط نشده؟

چرا همچین دروغ بزرگی روبه خوردمن دادی؟

ها؟ جواب بده نفس. بچه ی من روبردی زیر دست

ناپدری دریاورد و ملوان زبلش بزرگ کردی؟

چشمانم رابستم تا از زیر نگاه های ملامت وار

اوفرارکنم. بابستن پلک هایم اشک هایم تندو

تندبرگونه ام جاری شد اما با احساس اینکه
آرمان از بغلم جدای شود، سریع پلک گشودم.
آرمین بایک حرکت آرمان را از من جداواتاق
راترک کرد. روی گونه هایم دست کشیدم و
اشک هایم را پاک کردم. دستپاچه شده و
هول زده عصای کنار تخت را برداشتم و از تخت
پایین آمدم. عصابه دست و لنگان لنگان از کنار
مامان که در درگاه درخشکش زده بود، گذشتم و به دنبال آرمین دویدم:
آرمین... آرمین صبرکن...

اما او بدون کوچکترین اهمیتی قدم های بلندی
به سمت بیرون برمی داشت. باهرسختی بود
خودم را به او رساندم و راه را بر او سد کردم.
بانفس نفس گفتم:

فکر کردی شهر هرته؟ بچه ی من رو زدی زیر بغلت کجامی بری؟
پوزخندی زد:

بچه ی تو؟ دیگه با این بچه خدا حافظی کن.
بسه هر چه قدر که تو این چهار سال پاره ی تن من

روازم جدا کردی و دورنگه داشتی. حالادینگه

نوبت منه.

باحالت زاری نالیدم:

بچه ی تونیست.

قدمی به من نزدیک شد:

پس همین فردامی رم و آزمایش می دم ببینم

بچه ی من هست یا نه. هوم؟ چگونه؟

باید اینک آلمان پسر کوچولویم طاقت و

تحمل

درد فرورفتن سوزن و خون گرفتن راندارد،

باهق هق نالیدم:

آزمایش نگیر. بچه ی خودته. من دروغ گفتم.

بالاخره به چیزی که می خواست رسید. سعی

داشت من راتحت فشار قرار دهدتا از زبان خودم بشنود، که همین هم شد.

تاسف بارسرش راتکان دادوبا لحنی محزون

لب زد:

تو چطور تونستی اینقدر بی رحم باشی، که

چهارسال بچه م روازم دورنگه داشتی.بدون
اینکه حتی من بدونم.دیگه حق نداری به من
وپسرم نزدیک بشی.
عاجزانه ناله کردم:

آرمین...

خشن گفت:

آرمین بی آرمین.آرمین مرد.

مامان بالیوان آب قندی که دردست داشت و
تندوتندقاشق رادرآن می چرخاندازآشپزخانه

خارج شد.فقط هق هق آرام گریه ی من وصدای دنگ دنگ برخوردارقاشق به
دیواره ی لیوان شیشه ای فضای خانه ی پدری ام رادربرگرفته بود.نوشین
درکنارم نشسته بودوباگذاشتن دستش برروی شانه ام ،دلداری ام می
داد.پدرم باصورتی اخم آلود
درپذیرایی خانه قدم رومی رفت

ومدام به آرمین بدوبیراه

می گفت.بیخیال ترازهمه ی ما،علیرضا شوهرنوشین بود که خیلی راحت روی
مبل لم

داده و برای خودش میوه پوست می کند.

همه ی اعضای خانواده، در خانه ی بابا جمع شده بودند تا فکری به حال من کنند.

با گریه گفتم:

دیدی مامان؟ او مد بچه م روجلوی چشمم ازم گرفت و برد. آرمان دم آخری برام دست تکون می داد.

نوشین فشاری به شانه ام وارد کرد:

نفس یه جوری میگی دم آخری انگار خدایی نکرده...

اما ادامه حرفش رانگفت.

مامان پوفی کشید و کلافه شده گفت:

اینطور که تو میگی ظاهرا اون بچه م هم دلش با باباش بوده.

صدای گریه ام بلندتر شد:

نگو مامان خون به جیگر می شم.

مامان روبه بابا گفت:

حالا باید چیکار کنیم علی؟ قاضی خانواده ی ما تویی. گفته می ره شکایت می کنه .

بابابه قدم رو رفتن های عصبی اش خاتمه داد و کلافه روی مبل نشست:

هرجوری که فکرمی کنم آخرش مامتهم
می شیم.هم به دلیل دوری پسرش وهم اینکه دروغ گفتیم که بچه مرده
وپسرش روازش قایم کردیم.اگه
آرمین شکایت کنه...
سرش راتکان دادوپوفی کشیدوحرفش را
کامل کرد:
حسابمون باکرام الکاتبینه.
مامان محکم روی ران پایش کوبیدوبا
آه وافسوس گفت:
کاش قلم پام می شکست وآرمان روباخوادم
نمی آوردم بیمارستان.
نوشین باملایمت سعی داشت که عذاب وجدانرا ازممان دورکند:
مامان جونم توکه نمی دونستی آرمین
اونجاست.
علیرضادرحینی که سیب درشت وسبزرنگی رادردست داشت وپوست می
کند،شماآت وار
گفت:

آخه نفس...توبرای چی به مانگفتی که آرمین
توشرکتی که تو توی اون کارمی کنی شریک شده؟
لب برچیدم وباناراحتی وبغض گفتم:
نمی خواستم.شماهارونگران کنم.فکر
نمی کردم که برام دردسرسازبشه.
نوشین باعصبانیت غیظ کرد:

صدباربهدت گفتم که ازاین آرمین مارموز دوری
کن.بالاخره بومی کشه ومی فهمه که بچه داره.
گوش نکردی که نکردی.

ابروهای بابادرهم فرورفت وباجدیّت گفت:

ببینم نفس آرمین توبیمارستان،پیش تو چه
غلطی می کرد؟

آب دهانم رافروبردم ومِن مِن کنان شروع کردم
به توجیه کردن:

خب...من...افتادم...آرمین هم من رو...رسوند

به بیمارستان.

برای منحرف کردن ذهن جمع بامظلومیت تمام گفتم:

بابایعنی واقعاَراهی وجودنداره؟
بابانفسش راسنگین ازسینه خارج کرد:
نمی دونم والا.

علیرضاخیاردردستش راگاز زد وبه جای پدرم جواب داد:
اگه شکایت کنه ،می تونه نفس روبندازه زندان.
نوشین به علیرضاتشرزد:
ا...علیرضابونت روگازبگیر.
گفتم:

نه.اتفاقاراست می گه.من نگران زندان رفتنم نیستم.نگرانی من فقط به
خاطرآرمانه.

تواین چندسال آرمان ازکنارمن وشماجم
نخورده وبا آرمین غریبه.می ترسم دوری من
بهش آسیب بزنه.می ترسم آرمین نتونه به
خوبی ازش مراقبت کنه.
مامان گفت:

نگران نباش دخترم اون پدرشه.بلایی سربچه ش نمیاره .مراقبش هست.
بابا باحالت متفکرانه ای که به خودش گرفته بود،گفت:

فقط یه راه هست.

نگاه پرسشگر همگی روی بابا چرخید. منتظر

بودیم تا بابا راه حل و نظرش را بگوید.

به هر حال او، عاقل و بالغ خانواده بود.

بابا باتانی اضافه کرد:

البته سخت ترین کار ممکنه.

مامان با کلافگی دستش را در هوا تکان داد:

وای بگودیگه توهم. جون به سرمون کردی.

-باید از آرمین رضایت بگیریم.

علیرضا پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

خسته نباشی علی آقا. به نظرت این کار شدنیه؟

آرمین اهل صلح و سازشه؟

بابا از روی مبل بلند شد و ایستاد:

گفتم که سخت ترین کاره. عقل سلیم من هم

همین قدر قدمی ده. شما اگه راه بهتری دارید

بگید.

نوشین نُچی کرد:

بله باباشمادرست می گیدولی آرمین که
رضایت بده نیست.

این بارمامان واردبحث شان شدوبا اطمینانی
که برای قوت قلب خودش بودگفت:

آره .چرانده؟اون هم آدمیزاده .دل داره .به خاطر بچه م ،نفس
به دست وپاش می یوفتم والتماسش رو
می کنم تا شکایت نکنه .

ازتصوراینکه مامان به آن آرمین مغرور و خودخواه ،خواهش وتمنا کند،تمام
بدنم گُر گرفت.باجدیت گفتم:

یه چیزی رو جدی بهتون می گم.حتی اگه حکم من اعدام هم باشه نبایدپیش
آرمین زجه بزنیدوالتماس کنید .

مامان اشک گوشه ی چشمش راگرفت:

پس چیکارکنیم؟دست رودست بذاریم تا هرغلطی دلش می خوادبکنه؟

درادامه ی حرفش سریع بلندشدوبه سمت

چوب لباسی رفت ومانتویش را برداشت:

من صبرنمی کنم تاباماموربیاد دم درخونه .

اینقدرالتماسش می کنم تارضایت بده .

بابا باعصبانیت روبه مامان عتاب کرد:
چه رضایتی بده آخه؟ هنوز که شکایت نکرده.
تو الکی راه افتادی ومی خوای بری. اصلا کجا
می خوای بری. مگه تو آدرس خونه ش روبلدی؟
بذار شکایت بکنه، ببینیم حکم دادگاه چیه،
قاضی چی می گه. اون موقع یه خاکی تو
سرمون می ریزیم.
مامان مانتوبه دست کنارچوب لباسی سُر
خورد و نشست. همه عمیقاً در فکر فرو رفته بودند و به دنبال راه چاره ای برای
من می گشتند.

دوهفته از ماجرای آن روز در بیمارستان
می گذشت. مانند مرده ی متحرکی شده بودم
که طبق برنامه صبح ها ساعت هشت به شرکت
می رفتم و عصر به خانه برمی گشتم. خانه ی
سوت و کوری که دیگر خبری از صدای خنده ها و
شادی ها و بازی های پسران زنینم، آرمان نبود.

خانه ی سردوبی روحی که دیگرشیطنت ها و
بازیگوشی های آرمان رانداشت.ساعت هادر
اتاق آرمان می نشستم ،باحزن واندوه
به اسباب بازی هایش چشم می دوختم و
روی نقاشی های گج وکوله اش با
رنگ آمیزی های نامرتب دست می کشیدم.
دلتنگی و دوری ازآرمان امانم رابریده بود.
درشرکت،هنوزهم منشی بودم چون خانم
محمدی کاملاخوب نشده بود.
آرمین کم ترین توجهی به من نداشت
وحتی نگاهی به من نمی انداخت.رفتارو
برخوردش بامن به گونه ای بود که انگارمن وجود خارجی ندارم.هربارکه
می خواستم با اوصحبت کنم،اهمیتی نمی داد
وباصورتی بداخم ازکنارم می گذشت.
دوهفته از زندگی ام به این گونه گذشته بودو
قسمت عجیب ماجرا،شکایت نکردن آرمین
بود .هرلحظه منتظربودم تازنگ خانه به صدا

درآید و از طرف دادگاه احضاریه ای برای من
برسد. اما هیچ خبری نبود. این سکوت و آرامش
بیشتر دلهره و هراس رابه جانم می انداخت.
شک به یقین آرامش قبل از طوفان بود. حتماً
آرمین در حال تدارکات لازم برای یک حال گیری
اساسی از من بود. به بهانه ی دادن برگه هایی به اتاق کارآرمین
در شرکت رفتم تا

اگر توانستم از زیر بانس حرف بکشم.

پشت در اتاقش ایستادم و نفسی گرفتم. با استرس دستی به مقنعه ام کشیده
و تقه ی آرامی به در زدم. باشنیدن صدای گرفته و
خشدارش که اجازه ی ورودم را صادر کرد، وارد
اتاقش شدم. سرش را روی پرونده ای خم کرده
و روی آن دقیق شده بود به همین خاطر ندید
که من وارد شدم. در همان حالت گفت:
کارتون رو بگید.

تک سرفه ای کردم که سرش را بلند کرد و نگاه
دقیقه ش رابه من دوخت. با دستپاچگی جلو

رفتم و برگه هارا روی میزمقابلش گذاشتم:
این ها نامه هایی هستند که از طرف شرکت...
ازدبی رسیدن.شرایطشون رودرمورد
قراردادگفتن.آقای کیانی قبلاین نامه هارو
خوندن.گفتن که شماهم بخونید.
کاغذهارابرداشت وهمانطورکه نگاهش به
متن نوشته بود،گفت:

چرا پات روبازکردی؟

شانه بالاانداختم وبی تفاوت گفتم:

فقط یه ضرب دیدگی ساده بودوپام درد

نمی کرد.آیل پام وعصا،دست و پاگیرم شده بود

سرش راتکان دادوچیزی نگفت.لحظاتی در

سکوت گذشت.درحال فکرکردن به این بودم

که چگونه سرصحبت رابااوبازکنم وازاوحرف بکشم که صدای خشن وبی
ملایمتش راشنیدم:

چرانمی ری بیرون؟

کمی جاخوردم ومِن مِّن کنان گفتم:

آخه...می خواستم بپرسم جریان این
قراردادهایی که اخیرا آقای کیانی
با شرکت...دبی می بنده چیه؟ مگه شرکت
ما قراره در دبی هم ساختمان سازی کنه؟
نگاه چپ چپی به من انداخت:
لازم نیست یه منشی این هارو بدونه.
بهم برخورد. خوب بود منشی دائمی شرکت
نبودم. اخم هایم رادرهم کردم و گفتم:
قبل از اینکه منشی موقت شرکت باشم،
یکی مهندسین اینجام.
با تانی جوابم راداد:
شرکت...دبی از مادعوت به همکاری کرده تاما
در اینجا خواهان و متقاضی برای ساختن
آپارتمان در دبی جمع کنیم. کار ما فقط
جذب کردن مشتری، تبلیغات و گرفتن هزینه
ساختمون سازی از مردمی که بعدهم هزینه رو
برای شرکت...می فرستیم و کار ساخت ساز

هم به عهده ی خودشونه.

هرچی هم سودکنیم، پنجاه پنجاهه.

باشنیدن آپارتمان سازی در دبی، یاد سیروان
و کارهای چند سال پیشش افتادم. نگران شده
گفتم:

حالا این شرکت... معتبر هست؟ آخه من روی یاد
سیروان و کلاهبرداری هاش انداخت.
یادته که؟

پوزخندی کنج لبش جای گرفت و طعنه زد:
همه ی مردم که مثل فک و فامیل جناب عالی
کلاهبردار نیستن. من هم گاگول نیستم. خودم

تمام مدارک ها، مجوزها و کارنامه ی کاری شون رو چک کردم. شرکتشون
معتبره.

کیانی هم تایید کرده. حالا فضولیت رفع شد
خانم مهندس!؟

نگاهم را از او زد دیدم و سربه زیر انداختم.

-دیگه چی می خوای بپرسی که هنوزیه لنگه پا

وايستادی؟

+اوم...می گم...چیزه...چای می خوردید

براتون بیارم؟

با ابروهایی بالا رفته به پشتی صندلی اش تکیه

زدو"هوم"کشداری گفت:

حرف های جدیدمی شنوم.دفعه ی قبل که ازت چای خواستم یه چیزهای
دیگه ای

می گفتی.چطورنظرت سیصدوشصت درجه

تغییرکرد؟

+خب...شماگفتیدچای آوردن وظیفه ی منشیه.

-بله امادرنبودآبدارچی شرکت.

+گفتم که حالاتاشمامی خوابیده آبدارچی

بگیدطول می کشه.خودم زودتربراتون بیارم.

-لازم باشه خودم می گم.حالا هم بروبیرون

بذاربه کارهام برسم.

بی مقدمه وسریع گفتم:

درباره ی موضوع آرمان می خوای چیکارکنی؟

چشمانش را باریک کرد و گفت:

مگه باید کاری انجام بدم؟

متعجب شده و بی حواس گفتم:

مگه نمی خوای شکایت کنی؟

پوزخندی زد:

مثل اینکه تنت می خاره!

+نه... فقط فکرمی کردم ازم شکایت بکنی.

خودش را جلو کشید و با چشمان آبی، نافذ و

درخشانش در صورتم دقیق شد. ناخود آگاه

باترس قدمی به عقب برداشتم:

اگه ازت شکایت نکردم، فقط سه تا دلیل داشت:

اولیش به خاطر حرمت نون و نمکی که باهم

خوردیم و یه زمانی زن و شوهر بودیم.

دومیش به خاطر روی گل پسرم که بعد از چند سال صحیح و سالم

پیداش کردم و هم اینکه تو مادر بچمی.

سومیش هم به خاطر اینکه قلب...

ادامه ی حرفش را خورد.

نگاه مستاصلی به من کرد و باتخصی تمام گفت:

سومیش هم به توربیطی نداره!

آرام زمزمه کردم:

همون دوتای اولی کفایت می کنه. دیگه مهم

نیست دلیل سومت چی بوده.

عصبی شده گفت:

شاید دلیل سومم برای تومهم نباشه ولی برای

من ازهمه مهم تر و دلیل محکم تری بوده.

+ حالاین هارو ولش کن. حال آرمان چطوره؟

-اون هم به توربیطی نداره.

شاکی شده اعتراض کردم:

ا...آرمین یعنی چی؟

صدایش رابالابرد:

یعنی همینی که گفتم. بیرون.

باحرص ازاتاقش خارج شدم. پشت میز

نشستم ومشتم راروی میزکوبیدم:

آه...لعنت بهت آرمین.

دلتنگی و دوری از آرمان طاقتم راطاق و دیوانه ام کرده بود. تصمیم داشتم
آرمین را

تعقیب کنم و آدرس خانه اش را پیدا کنم. شاید

فرجی شد و موفق به دیدن آرمان شدم.

پس تا پایان ساعت کاری، دست جنابندم و

تندوتند کارهایم را به پایان رساندم.

با خستگی دستانم را در هم قلاب کرده و روبه

جلو کشیدم. در همان لحظه آرمین هم

سامسونت به دست از اتاقش خارج شد.

سریع بلند شدم و گفتم:

تشریف می برید؟

نیم نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد:

آره دیگه ساعت کاری تموم شده. مگه کارهای

تو هنوز مونده؟

+نه کارهای منم تموم شده.

پنجه درمویهای مجعد و پرپشتش کشید و آرام

زمزمه کرد:

وسیله داری؟

+بله. ماشینم درست شده.

-خیلی خوب.

بعد از گفتن این جمله ی کوتاه شرکت راترک کرد. من هم کیفم را

برداشتم، سوار ماشینم شدم و بافاصله

دنبال او به راه افتادم. همانطور که چشمانم را

تیز و دقیق کرده بودم تا ماشین آرمین را گم نکنم

غرو لندکنان گفتم:

به خاطر خودخواهی ها و کله شق بازی های

آرمین، مجبورم کبری یازده بازی در بیارم!

اما وجدانم که همیشه در این جور مواقع بیدار

می شود به سراغم می آمد، نهیب زد:

تو که کله شق تر و خودخواه تر از آرمینی که

چهار سال وجود بچه ش روازش پنهان کردی.

دوباره جنگ میان من و

وجدانم شروع شده بود:

مجبورم بودم می فهمی؟ مجبور. آگه بهش

می گفتم بچه سقط نشده وزنده ست،دوباره
مجبورم می کردباهش برم زیریه سقف یا شاید
هم مثل الان بچه روازم می گرفت.من مادراون
بچه م.طاقث دوریش رونداشتم.بعدهش هم
آرمین باشراره توآتیش زدن خونه همدست
بوده.چطورمی تونستم بچه م روبدم دستش؟
صدای حق به جانب وجدان بلندشد:
تو خودت این حرف روباورمی کنی؟
باورمی کنی که آرمین همچین کاری کرده باشه؟
باعجزنالیدم:
نه.

باپایان بحث من و وجدانم، آرمین هم مقابل
خانه ی بزرگ وشیکی توقف کرد.پوزخندی
زدم وباخوادم گفتم:

بله دیگه آرمین درخشنده ست!درهیچ
موقعیتی خودش روازتک وتانمی ندازه!
واردخانه اش شد.دقایقی صبرکرده

و در ماشین سرخودم را گرم کردم. بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده شدم و مقابل درخانه ی مجلل آرمین ایستادم. با اضطراب دست لرزانم را به سمت زنگ آیفون دراز کردم و دکمه اش را فشردم. لحظاتی نه چندان طولانی صدای آرمین از آیفون بلند شد:

بفرمایید؟

باتک سرفه ای کمی صدایم را تغییر دادم و گفتم: ببخشید می شه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟ کمی مکث کرد و باشک و تردید پرسید: شما؟

پوفی کشیدم و سعی کردم آرام باشم:

شما تشریف بیارید عرض می کنم.

چند دقیقه ای صبر کردم اما خیلی طولانی شد دیگر داشتم از آمدن آرمین ناامید می شدم که در بازو قامت آرمین نمایان شد.

باترس به صورت متعجبش نگاه کردم و با

صدایی مرتعش سلام کردم.

کم کم تعجب درچشمانش، جایش راباخشم
بدل کرد:

من روتعقیب کردی؟

آب دهانم راپایین دادم که سبک گلویم تکان
خورد.نگاه ملتسمم رابه اودوختم وباعجز
گفتم:

آرمین بذارپسرم روببینم.اینقدربی رحم نباش
دلتنگشم.

قدمی به طرفم برداشت وغرید:

توبی رحم نیستی که چهارسال حتی بهم نگفتی
که بچه دارم؟توبی رحم نیستی که حتی بااینکه من جلوی
چشمات بودم یه کلام بهم نگفتی پسرم
زنده ست؟

حالا به من که رسید،من شدم بی رحم؟

محکم سرچایم ایستادم وقدمی به عقب

برندااشتم.نبایددرمقابل آرمین کم می آوردم

واز خودم ضعف نشان می دادم که در این
صورت کلاهم پس معرکه بود. مستقیم به
چشمانش خیره شدم و با جدیت گفتم:
من چند هفته بعد از طلاقمون فهمیدم که بچه
سقط نشده و زنده ست. با اون اتفاقاتی که افتاده بود، نمی تونستم بهت
بگم بچه نمرده چون دیگه بهت اعتماد نداشتم.
تو خودت خوب می دونی که برای چی این کار
رو کردم.

دندان برهم سایید و با چند قدم بلند خودش را
به من رساند:

نکنه هنوز تو فکر اون اراجیفی که شراره گفته؟
-آرمین جان عزیزم کی بود دم در؟

باشنیدن صدایی که خروار خروار پراز

ناز و عشوه بود، نگاهم از روی شانه ی پهن آرمین به پشت سرش و به درگاه
خانه اش

کشیده شد. چشمانم از فرط تعجب گرد شده و
ابروهایم بالا پرید. نگاه بهت زده ام رابه آرمین

دو ختم و بانا باوری زمزمه کردم:

مارال؟ تو با مارال ازدواج کردی؟

نگاه عصبی و کلافه اش را از من گرفت و روبه

مارال که با کنجکاوی ایستاده بود و گردن

می کشید تا بتواند ببیند چه کسی روبه روی

آرمین ایستاده، تشرزد:

برای چی او مدی دم در؟ برو تو.

اما مارال به حرف آرمین اعتنایی نکرد و

نزدیکمان شد. بادیدن من تعجب کرد:

تو؟

شاکی شده روبه آرمین گفت:

این اینجا چیکار می کنه؟ مگه طلاقش ندادی؟

صبر و تحمل من هم حد و حدودی داشت.

نمی توانستم بایستم تا هر کسی که از راه

می رسد به خودش اجازه دهد تا من را تحقیر کند

با عصبانیتی که در این چند وقت درونم انباشته

شده و بادیدن مارال به عنوان همسر آرمین

دوچندان شده بود، به او تو پیدم:
درست حرف بزن. من اسم دارم اسم هم نفسه.
دست به کمر پشت چشمی نازک کرد:
حالا هرچی که هست. هوا، اکسیژن،
تنفس برام مهم نیست.
خودش را بیشتر به آرمین نزدیک کرد و دستش
رادور بازوهای آرمین پیچید. بازوهایی که
روزی با تمام عشق و احساسم
از آنها آویزان می شدم و مال من بودند.
-دور و بر من وزندگیم نپلک.
با حرصی آشکار، پوزخندی زدم:
من فقط او مدم پسرم رو ببینم. چیکار به تو و
زندگی مزخرفت دارم؟
تابی به سروگردنش داد و لحنش را کشدار کرد:
منظورت از پسرم، آرمان جانہ؟ خیلی بچه ی
دوست داشتتیه. جدیداً دارم بهش یاد می دم
تا من رومامان صدا بزنه.

مغزم سوت کشید و بدنم از آتش خشمی که
مارال به جانم انداخت، گر گرفت.

قدمی به سمتش برداشتم و کف دستم را به
سینه اش کوبیدم که عقب رفت. ترسیده

بود و از ترس پلکش پرید:

مگه اینکه من مرده باشم تابچه ی من به توبگه مامان و توبخوای بر اش
مادری کنی.

آرمین من را کنار کشید و با کلافگی گفت:

باهر دو تو نم بس کنید. نفس تو هم برگرد

خونه ت. چون محاله که بذارم چشمت به آرمان
بیوفته.

آرمین همراه با مارال که نگاه پیرزمندان ای به

من داشت وارد خانه اش شد و در را بست.

از این همه بی وفایی و ظلم، در چشمانم

باران شدیدی، باریدن گرفت. شاید این درد

ورنج هایی که در این روزها متحمل می شوم

تقاص آن چهار سالگی است که آرمان را از آرمین

دور و پنهان کردم. آرمین هرکاری هم که کرده بود، من حق نداشتم، حق پدری اش را از او سلب کنم. هرچند الان به شهادت چهار سال پیش مازیار و شراره در دادگاه شک کرده بودم. اگر من مادر آرمان هستم، او هم پدرش بود و به اندازه ی من حق داشت. اگر من جای آرمین بودم، چه بسا که رفتار بدتری داشتم. همین که آرمین از من شکایت نکرده بود، باید کلاهم را به هوا بیندازم. اما به جای شکایت کردن کار بدتری کرده بود، داغ دیدن پسرم را بردلم گذاشته بود.

کسل و بی حال و حوصله پشت میز نشسته و دستم رازیر چانه ام زده بودم. نگاه بی فروغم خیره قاب عکس پسرکم بود که برای رفع دلتنگی روی میز گذاشته بودم. دل و دماغ هیچ کاری رانداشتم. خدا روشکر کیانی برای بستن قرارداد با شرکت... به دبی رفته بود و نبود که در کارهایم سرک بکشد.

در این چند ماهی که
باسختی سپری کرده بودم، صورتم تکیده و
بی روح شده بود. آرمانم که تابه حال از گل
نازک تر نشنیده بود، حالا باید زیر دست آن
مارال مکار بزرگ شود و این موضوع بیشتر
آتش می زد. حرف های آرمین در ذهنم زنده شد که می گفت تنها حسی که
نسبت به مارال دارد
حس بی تفاوتی ست و صرفاً فقط دختر خاله و
پسر خاله هستند. می گفت از دختران آویزان
خوشش نمی آید و مارال هم جزو همان هاست.
ولی حالا چطور مارال رابه همسری انتخاب
کرده؟ چرا حرف ها و کارهای آرمین ضد و نقیض اند؟
-خانم مهندس... کجایی؟
باشنیدن صدای آرمین حلال زاده، به او که
مقابل میزم ایستاده بود، نگاه کردم.
دستش را در هوا تکان داد و گفت:
توه پروتی؟

بی تفاوت و سردلب زدم:

کاری دارید؟

نگاه کنکاش گرانه اش از روی من کنده و روی

قاب عکس آرمان چرخید. یک تای ابرویش را

بالا برد و قاب عکس را در دستش گرفت.

بعد از دقایقی که خیره خیره نگاهش می کرد،

عکس را از قابش جدا کرد و در جیبش گذاشت.

پوزخندی زدم و با دلخوری گفتم:

نمی ذاری عکسش رو هم داشته باشم؟

درحینی که به یقه ی کت خوش دوختش دست

می کشید، گفت:

تو تو این چهار سال زیاد ازش عکس گرفتی.

حالا هم من یه عکس ازش داشته باشم، چیزی

نمی شه. امروز آبدارچی شرکت نیومده.

زحمت چای باز میوفته گردن خودت و دستت

رومی بوسه. یه لیوان چای خوش عطرو بو

برام بیار.

خسته تر از آن بودم تا با آرمین کل کل کنم.

بدون هیچ حرفی مقابل چشمان متعجب آرمینپاهای بی رمقم را به طرف آشپزخانه ی شرکت حرکت دادم. حتماً تعجبش از این است

که چرا با او سر جنگ نگرفته ام اما نمی دانست

که بابی انصافی توان هرکاری را از من گرفته

بود. لیوان کمرباریک چای آلبالویی رنگ را

همراه با ظرف شیرینی روی میزش گذاشتم.

عقب گرد کردم تا اتاقش را ترک کنم اما صدای

پرتحکمش مانع شد:

چای بهانه بود. بشین می خوام موضوعی رو

بهت بگم.

شنیدن این حرف از زبان او نورامیدی برای

دیدن آرمان را در دلم روشن کرد. سریع روی

مبل چرم مشکی رنگ نشستم و مشتاقانه

چشم به دهان او دوختم. کمی چایش رامزه مزه

کردوبا تانی گفت:

تو این چند ماه به خوبی تونستم رابطه ی خوبی با آرمان داشته باشم. تونستم
خودم روتو

زندگیش به عنوان پدرش جابندازم واون هم
من رو پذیرفته ولی...

نیم نگاه عمیقی به من کرد و ادامه داد:

بد جور به تو وابسته ست. دلتنگته و بی قراریت رومی کنه.

تلخندی روی لبانم نقش بست:

مثل من.

-به همین خاطرات می خوام که امروز به

دیدنش بیای و سه ساعت، تا کیدمی کنم نفس

فقط و فقط سه ساعت آرمان رو ببری پیش

خودت و باهاش وقت بگذرونی. سه ساعت

دقیق بچه م رومیاری دم درخونه م و تحویل

می دی. یک دقیقه از ساعت مقرر بگذره، وای

به حالت.

لبخند عمیق، عریض و از ته دلی روی لبانم آمد.

اینقدر غرق خوشحالی دیدن آرمان بودم که

به تهدیدهایش توجهی نکردم. باذوق ازجا

پریدم وگفتم:

وای آرمین راست میگی؟

ازواکنش من جاخورد. باگره ای بین ابروهایش

که سعی داشت جذبه اش را حفظ کند، گفت:

آره. باتویکی که شوخی ندارم.

به طرف درخروجی پاتندکردم:

باشه پس من امروز میام. فعلا.

باشادی واردخانه شدم وباصدایی بلندورسا

سلام کردم:

سلام اهل خونه. من اومدم

مامان که پشتش به من بودودستمال وشیشه پاک کن در دست داشت

ودر حال پاک کردن شیشه ها بود، متعجب شده به عقب برگشت:

علیک سلام. خیرباشه دخترم. چطور امروز اینقدر زوداومدی؟

باسرخوشی خودم راروی کاناپه رهاکردم:

چون امروزیه قرار فوق العاده مهم دارم.

مامان درحینى كه دستمال راروى شیشه مى كشید "هوم" كشداری گفت:
چشمم روشن! حرف های جدیدمى شنوم! جسارتاً ببخشید، باكى قراردادارید؟
شاهزاده ی انگلیس؟!

خندیدم و باغرورازجايم بلندشدم:

شاهزاده ی انگلیس کیلویی چند؟! با شاهزاده خودم قراردادارم.
نگاه متعجب مامان كه درآن رگه هایی ازنگرانی موج مى زد، به دنبالم كشیده
شد:

صبركن ببینم... شاهزاده ی خودت دیگه كیه؟

مقابل آینه ایستادم و باوسواس ودقت خاصی روی صورتم دست كشیدم:

مامان پوستم تواین چندوقت خیلی بدنشده؟

-جواب من روبده. باكى قرارداداری كه اینقدر خوش خوشانته؟!

به طرفش متمایل شدم و دستانم راروی شانه هایش گذاشتم:

قربونت برم من. شاهزاده ی من پسرمن آرمانه. با اون قراردادارم. آرمین بهم گفت
امروزبرم به دیدنش.

چشمانش برقی ازخوشحالی زد:

دیدى گفتم؟ كم كم داره باهات راه میاد. یه چند وقت دیگه هم كه بگذره، مى
ذاره هرروز ببینیش. فقط صبرلازمه ی كاره كه تونداری.

+آره صبر.اونم از نوع ايوب!

به اتاق رفته تا حسابی به خودم برسم.از داخل کمد لباس هایم مانتوی یاسی رنگ با شال بنفش رنگ روشنی را خارج کردم.مانتورا جلویم نگه داشتم ومشغول ورنه انداز کردن خودم شدم.به نظرم خوب بود.بعد از پوشیدن لباس های انتخابی ،آرایش نسبتاً غلیظی روی صورتم

نشاندم.کیفم رابرداشته واتاق راترک کردم.مامان از سرتاپایم را نگاه کردوباشوخی ومزاح گفت:

خیرباشه!عروسی می ری؟

لبخندی به رویش پاشیدم:

خیر!می رم سرقرار!

باخنده ،سرش راتکان داد:

بازخوبه آرمین صواب کردوسبب خیرشد!دیگه کلا ازتوقطع امیدکرده بودم.

به سمت جاکفشی رفته.اول دستم به سمت کتونی های سفید ساده ام درازشدامابا خودم گفتم:

به این تیپ واستایل که کتونی نمیداد.

به همین خاطرکفش های پاشنه ده سانتی ام رابرداشتم که صدای هشدارآمیزمامان هم بلند شد:

پاشنه بلندنپوش. دوباره کله پامیشی، خوشیت زهرمی شه.
کفش هاراپوشیدم ودرحینی که به سمت درمی رفتم، گفتم:
حواسم هست. خداحافظ.

سواردویست وشش عروسکم شدم وحرکت کردم تصمیم داشتم نوشین
وشوهرش علیرضا راهم باخودم ببرم. نمی دانم چرا ولی ازرویاری دوباره
باآرمین کمی دلهره داشتم. جلوی خانه نوشین توقف کردم وبایک تک زنگ
به اوخبردادم تا بیرون بیاید.

نوشین که طبق معمول حسابی برای آماده شدنش وقت گذاشته
بود، باعلیرضا ازخانه اش بیرون آمد. نوشین عقب وعلیرضا جلونشست.
نوشین باتعجب نگاهم کردوگفت:

دیگه داشت نفس واقعی رویادم می رفت. فکرمی کردم می خوامی با اون قیافه
زارونزارت بیای.

بانگاه چپ چپی طلبکارانه گفتم:

علیک سلام نوشین خانم.

-مگه این تغییریهویت وخوشگلیت حواس می ذاره واسه آدم... سلام.

علیرضاخندیدوگفت:

خب حالادیگه راه بیوفت که دیرشد. یه دقیقه دیرکنیم آرمین بچه رو نمی ده
ها!

هول زده وباشتاب ، پایم راروی گاز فشار دادم:

وای آره راست میگی.

از حرکت تندوناگهانی ام نوشین تکانی خوردوبه علیرضاتشرزد:

این همین جوریش هول هست تودیگه بدترش نکن. حالاهمه مون روبه
کشتن می ده!

باسرعت گازمی دادم و رانندگی می کردم که نوشین چندضربه به پشت
صندلی ام زد:

نفس جان آروم.

مضطرب شده گفتم:

علیرضا راست می گه. دیرکنم بهونه میوفته دستش ودبه می کنه.

علیرضا می خواست حرف قبلی اش را ماست مالی و من را آرام کند:

حالا من یه چیزی گفتم.

ازآینه جلوی ماشین دیدم که نوشین پشت چشمی برای علیرضانا زک کرد:

آره علیرضایه چیزی گفت. بعدش هم، آرمین غلط می کنه. مگه مامسخره ی
اونیم؟!

فرمان راچرخاندم و واردخیابانی که خانه ی آرمین درآن بود، شدم:

تو آرمین رونمی شناسی. لجبازتر از چهارسال پیش شده.

نوشین نچی کردوکلافه گفت:

تونگران نباش.اگ خواست بازی دربیاره خودم می دونم چیکارش کنم.
خب حالا برنامه ت چی هست؟نگوکه می خوام آرمان برداری بیاری خونه.
+پس چیکارکنم؟

علیرضا به عقب برگشت و بالبخندنگاهی به نوشین انداخت:
من و نوشین برنامه ریزی کردیم تا چهارنفری بریم شهر بازی.امشب رومی
خوایم عشق و حال کنیم.
ابروبالا انداختم:
برنامه ی خوبیه.

جلوی خانه ی آرمین ایستادم.نوشین از پنجره نگاهی به بیرون انداخت:
چه محله ی اعیونی هم هست.حالا کدوم این قصرها خونه ی عالیجناب
آرمینه؟

باسر به خانه ی ویلایی،مجلل و بزرگ آرمین اشاره کردم:
اینه.

کمر بند ماشین را باز کردم و درحینی که از ماشین پیاده می شدم، گفتم:
شما بشینید،من می رم آرمان روبیارم.
نوشین باحالت نگرانی گفت:

می خوامی من هم باهات بیام؟

سپس بدون اینکه به من مهلت جواب دادن بدهد، دستش را در هوا تکان داد:
نه من نمیام الان بیام بخواد پروبازی دربیاره یه چیزی بارش می کنم دعوامی
شه. خودت برو دیدی خبریه من رو صدا کن بیام پدرش رو در بیارم.

باخنده از حرف های نوشین از ماشین دور شدم. با استرس دستی به شالم
کشیدم و زنگ آیفون خانه ی آرمین را زدم. دقایقی بعد در باز شد. صاف ایستادم
و مستقیم به چشمان آرمین خیره شدم. با صدایی محکم سلام کردم:

سلام... آرمان آماده ست؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به چهارچوب در تکیه داد. با ابروهایی
بالارفته سوتی زد و با استهزا گفت:

به به! چه خانم خوشگلی! شماره بدم خدمتتون؟

لبانم را محکم بهم فشردم تا به خنده باز نشود و با شیطنت گفتم:

نمی ترسی مارال جونت بشنوه به همسر سابقت چی گفتی؟

مغرورانه گفت:

معلومه که نه.

+خیل خب پسر شجاع پسر من رو بردار بیارو وقت من رو تلف نکن.

از پشت سرم نگاهش به ماشینم افتاد.

نیشخندی زد و بالودگی گفت:

نوشین جونم که هست. خیلی وقته که ندیدمش.
تک خنده ای کردم طره ای ازموه‌هایم راپشت گوشم زدم:
اتفاقاً اون هم خیلی مشتاق دیدارت بود.
عمیق وبالبخند نگاهم کرد:

امروز خیلی کبکت خروس می خونه! نه به صبح که نمی شد بایه من عسل
قورت داد!
باصورتی گُرگرفته چپ چپ نگاهش کردم و سرم راپایین انداختم. آرام زمزمه
کردم:

خوشحالیم فقط به خاطر دیدن پسرمه.

باصدایی مملواز حرص غیظ کرد:

فقط به خاطر دیدن پسرته؟

متعجب شده سرم رابلند کرده وبه اونگاه کردم:

آره دیگه پس چی؟

باچشم و ابروبه ماشینم اشاره کرد:

به خاطر اومدن ملوان زبل دریاوردت نیست؟

پوزخند صداداری زدوبانگاه اخم آلودش ازسرتاپایم راورانداز کرد :

پس بگو برای کی اینقدر سانتال منتال کردی. به خاطر او مدن شوهرته. دیدن
پسرت بهونه ست و...

دستم رابه نشانه ی صبروسکوت بلند کردم:

وایستا وایستا... پیاده شو با هم بریم. شوهرم کجا بود؟ چی میگی واسه خودت؟
با دست به علیرضا اشاره کرد و با عصبانیت کمی صدایش را بالا برد:

مگه اون مرتیکه که صندلی جلوی ماشینت نشسته شوهرت نیست؟

کف دستم رابه پیشانی ام کوبیدم و با تاسف سرم را تکان دادم:

اون شوهرنوشین، علیرضاست.

یکه خورده کمی جابه جاشد و با تحیر گفت:

نوشین بالاخره شوهر کرد؟!

+آرمین!

مردانه و شیطنت وار خندید:

مبارک باشه! می گم نوشین رنگ و روش واشده! پس با جناب دارهم شدم!

+مسخره بازی در نیار. آرمان رو بده ببرم.

در همان لحظه آرمان دوان دوان به سمت درآمد و با خوشحالی خودش
را در آغوشم انداخت. عمیق چشمانم را بستم و عطرتنش را که مثل پدرش بود، به
ریه هایم کشیدم. من رابه خودش می فشرد و شکایت می کرد که چرا به
دیدنش نرفتم. دلم نمی خواست وجه ی پدرش را پیشش خراب کنم به همین

خاطر سکوت کردم وبه گله وشکایت هایش گوش سپردم. باورم نمی شد که
پس از چند ماه دوری

از جگرگوشه ام ، توانستم باز هم او را بغل بگیرم. بعد از رفع دلتنگی دست
در دست آرمان به سمت ماشین حرکت کردم. فقط در لحظه ی آخر صدای
نجواگونه ی آرمین را شنیدم:

کاش سه نفری می رفتیم.

از حرفش دلم لرزید اما سعی کردم اعتنایی نکنم. آرمان با دیدن نوشین به
سمتش دوید و دستانش را باز کرد و ذوق زده گفت:

خاله نوشین!

نوشین سرش را از روی گوشی اش بلند نگاه پرمحبتی به آرمان
کرد. متقابلاً آغوشش را
گشود و آرمان را بغل گرفت:

خاله نوشین به فدات. دلم تنگ شده بود واست نیم وجبی!

سوار شدیم و راه شهر بازی را در پیش گرفتیم. خنده ها، شادی های کودکانه
و شیطنت های آرمان باعث شده بود برای ساعاتی غم ها و

مشکلات زندگی ام را فراموش کنم و غرق لذت و آرامش بودن با پسرم شوم. آن
سه ساعتی که آرمین مهلت داده بود با تمام

خوشی هایش به پایان رسید و اینک وقت برگشتن و جدا شدن بود. وقتی به
در خانه ی آرمین رسیدم، او در کوچه قدم رومی رفت. دست آرمان را محکم

ترگرفتم وبه سمتش رفتم باشنیدن صدای تق تق کفش های پاشنه بلندم
سرش رابلندکرد:

خوبه. خیلی دقیقی. سر موقع اومدی.

چپ چپ نگاهش کردم وتاسف بارگفتم:

خوبه تورئیس پادگان نشدی!

کوتاه خندید وکنارآرمان زانوزد. باعطوفت نگاهش کردوباملايمت ومهرپدرانه
ای گفت:

بهت خوش گذشت پسرم؟

آرمان که حسابی خسته شده بودوخوابش می آمد، خمیازه ای کشیدوخواب
آلودگفت:

آره بابا. رفتیم شهربازی. خیلی خوب بود.

آرمین که از شیرین زبانی پسرش حظ می برد، بالبخندلپ آرمان راکشید:

آخ قربونت برم من!

برایم تعجب آوربودکه آرمین درخشنده باآن همه دبدبه وکبکبه بالحن
بچگانه ای باآرمان صحبت می کندوقربان صدقه اش می رود. خنده ام
رافروخوردم وباتک سرفه ای به آنهافهماندم که من هم وجود دارم:

خب دیگه دیروقته من هم بایدبرم.

آرمان گوشه ی مانتویم راکشیدوچشمان درشت وآبی رنگ معصومش راکه
مملوازالتماس بودبه من

دوخت:

مامانی توروخدانرو.بیابریم باهم بخوابیم .مگه همه ی پدرومادرها کنارهم
نمی خوابن وتویه خونه زندگی نمی کنن؟پس بیادیگه.

همین حرف کافی بودتاشیطنت در وجود آرمین جرقه بزند وخبیثانه بگوید:

والاپسرم من که ازخدامه مامانت بیادپیش خودمون بخوابه ولی ازاونجایی
که کلاستش بالاست ونازش هم زیاده،به ما افتخارنمی ده!

نگاه متعجب آرمان روی من چرخید:

باباراست می گه مامان؟

همانطورکه خشمگین به صورت خوشحال آرمین خیره شده بودم،جواب
آرمان رادادم:

پسرگلم بابات چرت وپرت زیادمی گه.توگوش نکن.

-!...نفس!چرت وپرت یعنی چی؟بدآموزی داره جلوی بچه.

+بدآموزی اونی بودکه توگفتی!

باتفریح وشیطنت نگاهم کردوشرورانه گفت:

مگه چی گفتم؟!

+به جای این حرف ها بچه م روبرتو تابخوابه.

به یکباره جدی شد و متفکرانه و عمیق گفت:

بازخوبه آرمان سنش کمه و من دیرتر از این پیداش نکردم. اگه مثل توفیلم
هابیست سال دیگه پیداش می کردم و می فهمید که پدرشم خیلی داغون می
شد. اصلاً اگه تو اون بیست سال ازت می پرسید بابای من کیه

و کجاست، چه جوابی داشتی بهش بدی؟

تابه حال به این موضوع فکر نکرده بودم و حالا زبانم در برابر این پرسش آرمین
بسته شده بود.

-کننه می خواستی شوهر جدیدت رو جای باباش قالب کنی؟

دروغ از دواجم هم بهانه ای شده بود تا هر موضوعی رابه شوهری که
وجود خارجی نداشت و صرفاً در ذهن آرمین شکل گرفته بود ربط دهد که این
رفتار تخس و بچگانه اش باعث خنده ام می شد. برای حرص بیشترش
گفتم:

اینقدر به اون شوهر مظلوم و مهربونم گیرنده!

بافکی منقبض شده غرید:

شب بخیر!

و محکم در رابه رویم بست. سرم را تکان دادم و زیر لبی باخودم گفتم:

آرمین ذاتاً آدم غیرتیه.

برای هر کسی که کوچکترین نسبتی باهاش داشته باشه، یقه جرمی ده!

دکمه جاروبرقی رازدم و مشغول جاروکشیدن خانه شدم. صدای بلند جاروبرقی کل خانه را دربرگرفته بود. باابروهایی درهم و باجدیت دسته ی جارورامحکم روی فرش می کشیدم. باخوردن دستی روی شانه ام، به عقب برگشتم که باچهره ی شاکی مامان روبه روشدم. اشاره

می کرد که جاروبرقی را خاموش کنم. باانگشت شست پایم دکمه جاروبرقی رازدم.

-نفس چیکار می کنی؟ جاروبرقی روشن کردی بعد از ظهر جمعه؟ من دیروز همه جارو تمیز کردم.

+امروز جمعه ست و روز تمیزکاری. چه فرقی صبح یا ظهر؟

-برو خونه و زندگی خودت رو تمیز کن. خیلی وقته به خونه ت سر نزدی. مامان با این حرفش داغ دلم راتازه کرد. درتلاش بودم تا بغضم تبدیل به گریه ی دلتنگی نشود. محزون شده گفتم:

موندن تو اون خونه بدون آرمان برام سخته.

متاثر شده نگاهم کرد و با دلسوزی مادرانه ای گفت:

چی شده نفس؟

کلافه و مستاصل همراه بانفس سنگینی که از سینه ام خارج می کردم، دستی به پیشانی ام کشیدم:

خیلی دل آشوبم. دلم برای آرمان شورمی زنه.

باخیال آسوده ای روی مبل نشست و ظرف پسته رابه دست گرفت:

الکی نگرانی. آرمین حسابی حواسش به اون بچه هست. بالاخره اون هم باباشه.

باخستگی ازدرگیری های ذهنی که داشتم، سرم راتکان دادم:

نمی دونم والا. فکرکنم دارم دیوونه می شم.

تاخواستم دوباره جاروکشیدن را ازسربگیرم گوشه ام شروع به زنگ خوردن کرد.

به صفحه ی گوشی که روی عسلی وسط پذیرایی می لرزید و شماره ی ناشناسی رویش خودنمایی می کرد، نگاه کردم.

-کیه؟

نگاهم روی مامان چرخید. شانه بالا انداختم:

نمی دونم. ناشناسه.

باصدای تقی پوست پسته را از مغز جدا کرد و دردهانش گذاشت:

ولش کن جواب نده.

گوشی مدام زنگ می خورد و صدای بلند شد. روی مغزم خط می کشید. مامان تشرزد:

خب قطع کن صداش مخم رو خورد.

با اضطرابی که از صدای زنگ ممتدگوشی به جان و دلم افتاده بود، گفتم:
شاید آشنا باشه و کار مهمی داشته باشه که همش زنگ می زنه.
گوشی را از روی میزچنگ زدم و آیکون سبز رنگ را لمس کردم. با تردیدگوشی
را کنارگوشم
گذاشتم:

الو؟

صدای گرفته ای که رگه هایی از عصبانیت و خشم در آن هویدا بود، از پشت خط
بلند شد:

نفس... یه مشکلی پیش اومده.

دوبه شک و با صدای ضعیفی پرسیدم:

آرمین تویی؟

-آره منم. بیابا این بیمارستانی که بهت می گم.

توان اینکه لبانم را تکان بدهم، نداشتم:

آرمان چیزیش شده؟

لحظه ای مکث کرد که بی طاقت جیغ زدم:

چه بلایی سر بچه ام آوردی؟

از صدای جیغ مامان از جا بلند شد و نزدیکم آمد اما فقط کوتاه گفت:

بیا بیمارستان میلاد.

وتماس راقطع کرد. مامان چشمان نگرانش رابه من دوخت وگفت:

آرمان چش شده؟

بادرماندگی نگاهش کردم. درحینی که به سمت اتاقم می دویدم، بلندگفتم:

نمی دونم. آرمین فقط گفت بیا بیمارستان.

-می خوام منم باهات بیام؟

اولین شالی راکه به دستم آمد، چنگ زدم وروی سرم انداختم:

نه مادرمن. خودم می رم.

-با این وضعی که تو داری ، یکی بایدباشه خودت روجمع کنه.

باقدم های بلنداتاق راترک کردم وباعجله به سمت در رفتم:

حالاوضع من مهم نیست. مهم بچمه که نمی دونم چه بلایی سرش اومده.

اصلا توان وتسلط رانندگی رانداشتم. اینقدر هول ونگران بودم که می ترسیدم

اگرخودم پشت رل بنشینم، زنده به بیمارستان نرسم.

به همین خاطر تا کسی گرفتم وگفتم که باتمام سرعت به سمت بیمارستان

براند. دوان دوان واردبیمارستان شدم وبه طرف پذیرش رفتم. ازبس دویده

بودم نفسم بالا نمی آمد. دستم رابندلبه ی میزپذیرش کردم

تانیوقتتم. بانفس نفس وبریده بریده گفتم:

پسر... آرمان درخشنده... رو آوردن اینجا؟

پرستارنیم نگاهی به حال زار و خرابم انداخت و تندتند مشغول تایپ روی کیبورد شد:

چند لحظه صبر کنید من چک کنم.

بعد از لحظات کوتاهی همانطور که نگاهش به صفحه ی مانیتور بود، گفت:

انتهای راهرو اتاق دویست و سی و چهار.

بی تاب و بی قرار راهروی طویل بیمارستان را طی کردم و بدون اینکه در بزنم، سراسیمه

وارد اتاق دویست و سی و چهار شدم.

بادیدن پسر که روی تخت سفید دراز کشیده بود و سرش باندپیچی شده بود، نفسم گرفت. آرمین به عقب برگشت و نگاهم کرد. نمی دانم چه در صورتم دید که نگاهش رنگی از نگرانی به خودش گرفت:

نفس آروم باش. چیزی نشده.

صدای مرتعش را بالا بردم:

چیزی نشده؟ دیگه چه بلایی باید سرش می آوردی که نیاوردی؟

به سختی پاهای سستم را به سمت تخت حرکت دادم و دست نوازش بر سر آرمان کشیدم. نزدیک بود اشکم در بیاید. نگاه پر غیظ و غضبی به آرمین انداختم و تشر زدم:

چهارسال تموم من این بچه روبه دندون کشیدم و باخون دل بزرگش
کردم، حتی یه قطره خون

هم از دماغش نیومد. حالا دوروز که افتاد دست تو، راهی بیمارستان شد. آخه به
توهم میگن

پدر؟ آرمین تو چرا اینقدر بی مسئولیتی؟

الکی ایتقدر شلوغش نکن. از بس خوب این بچه رو بزرگ کردی و مادر نمونه ای
بودی، یه ذره هم ادب و تربیت حالیش نیست. از دیوار صاف یه راست می ره
بالا. هر بلایی که سرش اومده حقشه. نتیجه حرف گوش نکردن های خودش.

نگاه خشمگینم این بار مارال را که باغرور کنار آرمین ایستاده بود و بابی پروایی
و پرویی تمام، چرت و پرت بارمن و آرمان می کرد، نشانه گرفت:

دهن گشادت رو ببند و هر دری وری که به اون عقل معیوب و ناقصت می رسه
، بلغور نکن. بچه ی من دست شما دوتا بوده. چه بلایی سرش آوردید؟

باز هم مارال زبان به یاوه گویی چرخاند:

گفتم که نتیجه ی تربیت خودته. این بچه یه جوریه که انگار تو باغ وحش
بزرگ شده. همش باید بگیریش و یه جام محکم و سفت ببندیش و چارچشمی
حواست بهش باشه. وگرنه یه گندی بالامیاره. یایه خسارتی به خونه و زندگی
می زنه یایه بلایی سر خودش میاره.

ماهیچه های صورت آرمین از خشم و عصبانیت حرف های مارال منقبض
شد که واقعاً هم حرف هایش حرص درآر بود و زور داشت. مارال واقعاً آدم بی

ملاحظه وگستاخی بود که جلوی من و و آرمین به پسر کوچک و معصومان
توهین می کرد.

آرمین با ابروهایی که سخت درهم تنیده بودند با صورتی غریو روبه مارال
عتاب کرد:

خبر مرگم به امید تو رفته بودم بیرون کارداشتم. تو کدوم قبرستونی بودی
وسرت تو کدوم آخوری بند بود که آرمان از بالای پله ها افتاده؟
مارال به تته پته افتاد بود:

آرمین من نمی دونم... یه لحظه فقط خوابم برد

-بی خودیه لحظه خوابت برده. مگه خونه ی من خوابگاه باباته که خوابت
برده؟

من زنگ زدم به تو گفتم بیا خونم که بخوابی؟ نگران جای خوابت نبودم که
نگران بچه م بودم.

مارال که قصد نداشت بی مسئولیتی خودش را گردن بگیرد، صدایش
را بالا برد و طلبکارانه
گفت:

این بچه تعادل روانی ندا...

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که صدای بلند سیلی در اتاق طنین انداخت.

مارال بابهت وچشمانی اشکی دستش راروی صورتش گذاشت. باتانی زمزمه کرد:

دیگه هرچی بین مابود، تموم شد.

حلقه ای راکه درانگشت دوم دست چپش بود، به شدت درآورد و روی زمین انداخت:

این نامزدی روبهم می زنم، ببینم چه جوری می خوای جواب خاله روبدی.

نگاه منزجرانه ای به من انداخت و باشتاب قدم برداشت و اتاق راترک کرد.

حلقه ی مارال روی سرامیک های سفیدزمین چرخید و چرخید و متوقف شد. نگاهم را از

حلقه ی ساده وطلایی مارال گرفتم و خصمانه به آرمین کلافه چشم دوختم:

من دیگه نمی دارم بچه م پیش تو بمونه.

باچشمانی باریک شده سرش راکج کرد که چند تار مو برپیشانی اش ریخت:

چه غلطی می خوای بکنی؟

باغیظ از لای دندان های کلیدشده ام غریدم:

همونی که شنیدی. دیگه اجازه نمی دم بچه م مثل گوشت قربونی تو دستت

باشه که بعدش هم به این حال و روز بیوفته.

بایک چرخش به سمت دربرگشتم و درحینی که قدم برمی داشتم، گفتم:

برگه ترخیصش رومی گیرم و می برمش خونه ی خودم.

بایک جهش بلند، خودش رابه من که در راتانیمه بازکرده بودم وقصدداشتم
هرچه

سریع ترازاتاق ودرواقع اززیرنگاه های غضب آلودش فرارکنم،رساند.
کف دستش رامحکم به درکوبیدکه درباصدای بلندوبدی بسته شدامادستش
راپایین نیاورد

وهمانجاکنارسرم قرارداد.صورت اخم آلودش رابه صورت ترسیده ام نزدیک
کرد:

آرمان پسرمنه.پدرش منم.توحق نداری بدون اجازه ی من درباره ی پسرمن
تصمیم بگیری. حق نداری بچه م روازم دورکنی.

باتحکم صحبت می کردواصرارداشت که مالکیتش رانسبت به آرمان به رخم
بکشد.

تته پته کنان وبه سختی لب بازکردم:

تو..توچه...چه پدری هستی...که...که...حوا...ست به پسر ت...نیست.وقتی
اینقدربی عرضه ای اینقدرمنم منم نکن.نمی ذارم پیش توبمونه تابلاسرش
بیاد.

صدای خشنش رابالابد:

دلامصب گفتم که رفتم بیرون که این بلاسرش اومد.اگه خودم باشم که نمی
ذارم یه گرد روش

بشینه.

+خودت میری پی یَللی تَللی وپسرمن رومی سپری دست یکی بدتر از خودت؟
-لااله الاالله! نفس تمومش کن. آرمان که حالش خوبه.

چشمانم را تا حد ممکن گرد کردم و با اشاره به آرمان روی تخت گفتم:
خوبه؟ توبه این میگی خوب؟

کف دو دستم را با خشم و عصبانیت به سینه اش کوبیدم تا او را از خودم دور کنم:
این بچه پیش من می مونه. تویی لیاقتی وبی کفایتی خودت رو ثابت کردی
پدر نمونه.

با حالتی نمایشی پیشانی اش را خارا ندوب استهزاء گفت:

که اینطور... صحیح. معذرت می خوام اون وقت سرکار علییه به عواقب کارشون
هم فکر کردن؟

پرسشگرانه نگاهش کردم که جوابم را داد:

آرمان بیاد پیش تو، به دود دقیقه نکشیده با ما مور و حکم جلب خودم رورسوندم
دم خونه ت.

+هاها... به همین خیال باش. به کدوم جرم؟

-به جرم دروغگویی و پنهان کردن پسر من به مدت چهار سال. کم جرمی نیست.
بهت زده و متحیر به او چشم دوختم. فراموش کرده بودم که آرمین آتوی بدی
از من در دست دارد. فراموش کرده بودم که دُمم زیر پای اوست. اما دیگر برایم
اهمیتی نداشت.

آب که از سرگذشت، چه یک وجب چه صد وجب فعلا سلامتی آرمان برایم
در اولویت بود.

+من دیگه آب از سرم گذشته. بروهرکاری که می تونی بکن. فوقش می رم
زندان حبسم رو می کشم.

پوزخند صد اداری زد:

خیلی نترس شدی دختر. از کی تا حالا لاتی شو پرمی کنی؟ محض اطلاعات بگم
که جرمت

فقط به یه زندان رفتن و حبس کشیدن ختم نمی شه. شلاق هم داره که
بعید می دونم تو از زیرش زنده بیای بیرون.

+مگه توقاضی که واسه خودت حکم میدی؟

-صرفا جهت اطلاعات گفتم.

به آرامی و لطافتی که پشتش خشم پنهان شده ای بود تا بیشتر حرص من
را در بیاورد، پشت انگشتانش را

نوازش وار روی گونه ام کشید. نگاه شرورش صورت من لغزید و زمزمه کرد:

تو که دوست نداری این پوست سفید و بلوریت باشلاق خط خطی
بشه... هوم؟

هوم کشداری کنار گوشم گفت که با این کارهایش من رامسوخ کرده بود. دوست
داشتم

خشمش را فرو ندهد و فوران کند اما باین کارهایش احساساتم را به بازی نگیرد.

-من که دلم نمی خواد تو زندان بیوسی. حیف این جوونی نیست؟ به فکر پدر و مادر پیرت هم باش نفسم.

باشناختی که تو مدت کوتاهی از پدر و مادرت پیدا کردم می گم که به محض اینکه تو بیوفتی زندان، اونابرای آزادیت به دست و پای من میوفتن. دوست داری اونارو خوار و خفیف کنی؟

به ظاهر با آرامش و مسالمت آمیز صحبت می کرد اما فقط من می دانستم که نجوهایش تهدید آمیز است. تهدیدهایی که من را وادار به قبول خواسته هایش می کند چون هرکاری

از او برمی آید و من نباید او را دست کم بگیرم. محکم و عمیق پلک بستم و با مشت بر سینه اش کوبیدم تا او را از خودم دور کنم. با غیظ و خشم لب زدم:

لعنت به تو آرمین. تو بردی. تهدیدهاات کار ساز بود.

نیشخندی زد:

پس هنوز اونقدر هاهم که نشون می دادی شجاع نشدی. هنوز هم رام و مطیع آرمینی. پس فکر اینکه آرمان رواز من دور کنی،

عقب گرد کرد و روی صندلی نشست. انگشتش را کنار شقیقه اش زد و محکم وجدی ادامه داد:

از اون کله ی پوکت بنداز بیرون.

نفسم راسنگین رها کردم. می خواستم مثل خودش حکم کنم و حرف خودم
را به کرسی بنشانم اما زورگفتن به آرمین محال ممکن بود اما می شد باملایمت
سنگ را هم آب کرد که از قضا این یکی روی آرمین اثر می کرد:

این بچه نیاز به مراقبت داره. تو توی عمرت تا حالا بچه داری کردی که حالا می
خواهی ازش

مراقبت کنی؟ بذار پیش من باشه توهم هر وقت که دلت خواست بیابینش.

-دیگه چی؟ واسه ی دیدن پسر خودم راه بیوفتم دنبال سرکارعلیه تا اجازه ی
دیدن پسر رو بده؟

زنگ می زنه به مادرم تا از شمال بیاد و مراقب نوه ش باشه. اتفاقاً آرمان رو هم
خیلی دوست داره.

نچی کردم و نزدیکش شدم:

تا ما مانده می خواد از شمال بیاد که طول می کشه.

برق شیطنت واری در چشمان آبی رنگش جرقه زد. دستش را به ته ریشش
کشید و بالبخند عریضی که بر لب داشت، گفت:

خیلی نگران آرمانی؟

من که معنی برق در چشمانش و لحن معنی دارش را نفهمیده بودم، سرتکان
دادم:

آره. خیلی. خیر سرم من مادرشم. من نگرانم نباشم پس کی نگرانم باشه؟

باحفظ همان لبخند سرش رابه نشانه ی تایید تکان داد:
خیلی خُب... پس بیاخونه ی من واونجا مراقبش باش.
باچشمانی که از شدت تعجب گردوا بروهایی که بالا رفته بودند، لب زدم:
چی؟

-فهمیدنش خیلی سخت نیست. میای خونه ی من وتازمانی که آرمان حالش
خوب بشه اونجا

می مونی وازش پرستاری می کنی.

باخم به اوچشم دوختم وتشرزدم:

هیچ می فهمی چی داری میگی؟ چه معنی داره من چندروزبرم خونه ی
شوهر سابقم بمونم؟

سرش رانزدیک آورد ومجذوب گرانه گفت:

فقط به خاطر پسرته. اینقدر خودخواه نباش.

+تو اینقدر خودخواه نباش آرمین. یکی بفهمه درمورد ماچه فکری می کنه؟

-قرار نیست کسی بفهمه.

+دیگه بدتر!

-من که به توکاری ندارم.

+نمی شه آرمین اصلا حرفش روهم نزن.

همین که گفتم. آرمان رومی برم هر وقت که خوب شد میارمش پیشت.
- تو غلط می کنی. آرمان از خونه ی باباش یک قدم هم دور نمی شه. تو هم اگه
خیلی نگرانشی

بیا خونه ی من و مراقبش باش. حق نداری پسر من رو از خونه ی من جای دیگه
ای ببری.

سمجانه اصرار کردم:

می دونی که نمی تونم پیام خونه ت.

اما او قصد کوتاه آمدن و سازش رانداشت:

چرا نمی تونی؟ مگه چلاغی؟

+آرمین...

-کوفت و آرمین.

در میان بحث وجدال من و آرمین، صدای گرفته و خواب آلود آرمان بلند شد:

مامان...

سریع به سمتش برگشتم و باد و قدم سریع خودم رابه پسر من که تازه به هوش
آمده بود

رساندم:

جان مامان... بیدار شدی؟ الهی مامان بمیره که توبه این روز افتادی.

دست های کوچک و بی جانش رابه دورم حلقه کرده بود. سرش را در آغوشم
پنهان کرده بود و مدام می گفت:
دلم برات تنگ شده بود مامان.

پلک بستم و اشک هایی راکه لجوجانه اصرار داشتند بریزند، پشت حصار پلکم
زندانی کردم. دستم رانوازش گونه بر سر آرمان کشیدم که به جای موهای
مجعد و خرمایی رنگش، بانداژی راکه به سرش بسته شده بود، حس کردم.
زیر لب مارال رالعنت کردم.

خواستم آرمان راز خودم جدا کنم که بیشتر به من نزدیک شد و مظلومانه
و عاجزانه گفت:

بازم می خوامی بری؟ نرو مامان تو رو خدا.

بیابریم پیش ما تو خونه ی بابا آرمین زندگی کن. خونه ش خیلی بزرگه
صد نفر آدم جا میشن.

آرمین لبخند شروری بر لب داشت و با چشم ابرو به آرمان اشاره کرد. کلافه شده
پشت چشمی برایش نازک کرد و خطاب به آرمان گفتم:

پسرم هر کسی باید تو خونه ی خودش بخوابه.

سرش راز سینه ام برداشت. با چشمان درشت و به رنگ آسمانش به من خیره
شد که دلم برایش ضعیف رفت:

من می خوام هم پیش تو باشم، هم پیش بابا

آرمین. باید چیکار کنم؟

آرمین لبه ی تخت نشست:

پسرم می شه همچین کاری کرد فقط باید مامانت روراضی کنی. اونکه بدقلقی می کنه.

من که راضی ام.

آرام وزیرلبی به آرمین تشرزدم:

آرمین این بچه روبه جون من ننذار.

آرمان که تازه سنسورهاوگیرنده هایش فعال شده بود، بی طاقت تکانم می دادویک بندو پشت سرهم می گفت:

بیادیگه مامان.

برای اینکه آرمان راساکت و آرام کنم بی فکر گفتم:

باشه... باشه پسرم... میام.

آرمین بشکنی زدوباشادی گفت:

بالاخره عروس خانم بله روداد!؟

سرم راطرفین تکان دادم:

خدا بگم چیکارت نکنه آرمین.

باعصبانیت از او روگرفتم که نگاهم به میزی که در اتاق بودافتاد. درکنارپارچ آب ولیوانی که روی آن قرارداداشت، دسته گل بزرگی ازگل های رزسرخ و آتشین بودکه باکاغذی مشکی رنگ که روی آن کلمه ی "دوست دارم"

لاتین بارنگ قرمز خودنمایی می کرد، دورگل ها پیچیده شده بود.

تضادمشکی وقرمز، هرچشمانی رامعطوف ومجذوب خودمی کرد. درهمان حال که نمی توانستم نگاهم را از روی گل های رزبردارم، گفتم:

قبل ازمن کسی اینجا بوده؟

آرمین سرش رابه نشانه ی منفی تکان داد:

نه. کی باشه مثلا؟

+پس اون رزهای قرمزمال کیه؟

سرش راچرخاندوپشتش رانگاه کرد:

آهااونارومیگی؟ جریان داره.

+خب بگو.

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کردوگفت:

نفس تویه نگاه به تقویم نمی ندازی؟ نه؟

پوزخندی زدم وزبان به کنایه زدن گشودم:

مگه واسه من اعصاب هم می ذاریدکه تقویم روهم چک کنم؟

-باشه حالانمی خواد تیکه بندازی. امروز روزعشقه. ولنتاینه.

آرام زمزمه کردم:

ولنتاین؟

نگاه دوبه شکی به من انداخت:

ولنتاین می دونی چیه؟

شاکی شده گفتم:

نه توفقط می دونی.

-آخه یه جوری میگی ولنتاین انگار از پشت کوه اومدی!

+فقط تعجب کردم که اینقدر زود ولنتاین شد.

-بله دیگه... این قافله ی عمرعجب می گذرد.

نگاه متمسخرانه ای به چهره اش که عجیب از آنها شیطنت می بارید، انداختم:

پس راست میگن که آدم های عاشق، شاعرهم میشن.

باچشمانی باریک شده سرش را تکان داد و گفت:

عاشق؟

+بله دیگه عاشق. اگه عاشق نیستی پس این رزهای آتشین رو که مخصوص

عاشقاست برای کی خریدی؟ ولنتاین هم که هست واسه عمه ت که نخردی.

به آرمان نگاه کرد و باتعلل و تردید گفت:

راستش آرمان اصرار کرد چون ولنتاینه، برای تویه کادویی چیزی بگیریم. من هم

گل رز خریدم.

باتعجب لب زدم:

آرمان گفته بخری؟ برای من؟

نگاه متعجبم رابه آرمان دوختم وباملایمت گفتم:

پسرم امروز روزعاشقاست .روزمادرنیست که برای مامانت کادوبخری.

تاآرمان خواست لبان کوچکش رابازکندو حرفی بزند،آرمین سریع گفت:

آره دیگه.من هم بهش گفتم. گوش نکرد .گفت

مامان نفس عشق منه ،منم می خوام براش کادوبگیرم.

لبخندملیحی زدم ولپ آرمان راکشیدم:

قربونت برم من توهم عشق منی.

آرمان نفسی گرفت وبالحنی کودکانه گفت:

مامان من که به بابانگفتم برات گل بگیره.خودش خرید.

آرمین خودش رابه آرمان نزدیک کرد و روی سرش دست کشید.لب

گزیدوچشم و

ابرویی بالاانداخت:

پسرم خودت گفتی می خوام برای مامانم گل بگیرم.

آرمان نُچ بلندی کردوسرش رابالاانداخت:

نه بابامن نگفتم.

آرمین لبخنددستپاچه ای زد:

عیب نداره. یادت رفته. به خاطر ضربه ای که به سرت خورده.

نگاه چپ چپی به آرمین انداختم و تهدید آمیز گفتم:

که آرمان گفت من عاشق مامانم براش گل بخر؟ آره؟

با استهزاء ابرویی بالا انداخت و دستش را در هواتکان داد:

-نُچ نُچ نُچ... نفسم؟ عزیزم؟ این طرز درست حرف زدن با کسی که برات گل می خره نیست.

دروغ چرا؟ از اینکه در روز ولنتاین برای من گل خریده بود، آن هم رزهای آتشین که بی شک نشانه ی عشق بود و واقعاً خوشحال و مسرور بودم چرا که معانی زیادی داشت. اینکه هنوز هم من را دوست دارد و به فکر من است، از این جمله بود. احساس غرور می کردم که در قلب آرمین جای دارم.

به سختی ذوق و شوقم را پنهان کرده بودم. گل گرفتن از آرمین درخشنده، آرزوی هر دختری بود. درگذشت این چهار سال نه تنها پیر نشده بود، بلکه به جذابیت هایش هم اضافه شده بود. در کنار تمام شور و شعفم، این فکر که من هیچ نسبتی با آرمین ندارم و او برایم گل خریده آن هم در روز ولنتاین، در گوشم زنگ می زد و تمام حال خوشم را نابود می کرد.

+ گل خریدنت بی معنی آرمین. در مورد ولنتاین فقط شنیدی که کادو میدن .
نرفتی بپرسی که شرط کادو دادنش چیه؟ شرطش عشق به طرف مقابله
...عشق.

-از کجا معلوم من عاشقت نباشم؟ مگه علم غیب داری؟

زبانم از کار افتاد و دهانم مهر و موم شد.

+عشق؟ به یه زن شوهر دار؟ مسخره ست.

بشکنی در هوا زد. انگار که چیزی یادش آمده باشد:

خوب شد خودت گفتی. قضیه ی این شوهر دروغیت چی بود؟ حالا کارت به جایی رسیده

که سرمنوشیره میمالی؟

اخم ظریفی کردم و استهفام آمیز پرسیدم:

چی؟

جلوی شالم را گرفت و روی صورتم کشید:

یعنی پیچ پیچی! دستت برام روشن نفس خانم. ملوان زبلی با عنوان شوهر در زندگی سرکار

علیه وجود نداره. صرفاً جهت دِق دادن من بوده. فکر کردی خودم اینقدر بی ناموسم که واسه زن مردم روز ولنتاین رزق رزبگیرم و بهش بگم شب بیاخونه م؟

شالم را صاف کردم و با عصبانیت گفتم:

کی به تو گفت؟

-پسر عزیزم آرمان جان.

+تو خجالت نمی کشی از بچه حرف می کشی؟

-تو خجالت نمی کشی دروغی به این بزرگی میگی؟

+آرمین...

-آرمین بی آرمین. راه بیوفت بریم.

به سمت آرمان رفت و اورا بغل گرفت که جلویش ایستادم:

کجا؟

با قد بلندی که داشت، از بالا نگاهم کرد و سرش را به صورتم نزدیک کرد:

من و پسر من می ریم خونه. تو هم دوست داشتی بیا. قدمت رو تخم چشمام.

سپس چشمک شروری زد و شیطنت و ارادامه داد:

اگه گذاشتم بهت بد بگذره، نامرد روزگارم.

آرمان گوشه ی شالم را کشید و نگاه ملتمشش را به من دوخت:

مامان بیاد یگه. نمیای؟

چشمان تیره ای و آبی رنگ پسرکم را که دیدم، نتوانستم مقاومت کنم و به

ناچار و ناگزیر گفتم

:میام پسر من.

برق خوشحالی را در عمق چشمانش دیدم. مثل اینکه دوری ام از آرمان حسابی

روحش

را آزرده کرده بود. همانطور که دسته گل رزهای قرمز را محکم بغل گرفته بودم، همراه با آرمین از بیمارستان خارج شدیم. آرمین همانطور که آرمان را در آغوش داشت، به سمت ماشینش حرکت کرد.

+ آرمین تو برو. من باید برم خونه یه دست لباس بردارم بعد میام.

در عقب را باز کرد و آرمان را روی صندلی گذاشت:

مگه لباس می خواهی بپوشی؟

چپ چپ و شاکی نگاهش کردم و سرزنشگرانه گفتم:

خجالت بکش آرمین.

پشت فرمان نشست و سرش را از پنجره بیرون آورد:

بیابشین بابا. بعد ابرو لباسات رو بپار.

کنار آرمین نشستم و او باتیکافی بلند ماشین را به حرکت درآورد. در طول مسیر، گه گاه سرم را به عقب برمی گرداندم و به پسرم که غرق در خواب بود، نگاهی می انداختم.

نگاهم به دست آرمین افتاد که روی فرمان می چرخید و حلقه ی ساده و نقره اش در تاریک

وروشنی فضای ماشین برق می زد:

آرمین حلقه ت...

حرفم را قطع کرد و سریع گفت:

خوب شدگفتی.

بایک حرکت حلقه رازانگشتش خارج کرد واز پنجره به بیرون انداخت.

متعجب شده گفتم:

ا...آرمین حلقه ت بوده؟ چرا انداختیش؟

-ندیدی نامزدی من ومارال بهم خورد؟ ندیدی اونم حلقه ش
رودرآوردانداخت؟

باتردیدپرسیدم:

ناراحت نیستی؟

باصدای بلندقهقه اش شانه هایم پرید:

بهترکه بهم خورد.اصلا خودم منتظریه بهانه بودم تا ازشرش راحت بشم.ازاول
هم به اصرارمامان رفتم خواستگاریش.چی بوداون دختره ی لوس و نُترکه
همه ش قهرمی کردوباید نازشومی کشیدم؟

لب برچیدم وباناراحتی گفتم:

اون نازمی کردوتونازشومی کشیدی؟

نیم نگاهی به من کرد ومغرورانه گفت:

آرمین روهنوزشناختی؟من آدم نازکشیدنم؟ من بدبخت اگه نازکشی بلدبودم
که روزگارم

این نبود.

+دوشش داشتی؟

-کیو؟

+مارال رو

نگاهش را از روبه رویش گرفت و به من دوخت. آرام ولی پراحساس لب زد:
هیچ کس روبه اندازه تو دوست نداشتم.

لحظاتی غرق در نگاه پراز حرف و گلایه هم شدیم. نگاهش آنقدر داغ و سوزان بود که ارتباط چشمی مان راقطع کردم اما او همچنان به من چشم دوخته بود.
بادیدن کامیونی که از روبه رویمان می آمد جیغ زد:
آرمین جلوتونگاه.

باجیغ من به خودش آمد و بایک حرکت فرمان را به سمت راست چرخاند.
پشت دستش رابه پیشانی اش کشید و نفسش را سنگین رها کرد:

هوف... داشتی به کشتنمون می دادی دختر.

+من یا تو که معلوم نیست کجاسیرمی کنی؟

-من تو چشمای تو سیرمی کردم.

شنیدن این حرف های تازه که رنگ و بوی عاشقی داشت آن هم از زبان آرمین مغرور، واقعاتعجب برانگیز بود. نمی دانم چه تغییر و تحولاتی در آرمین به وجود آمده بود که چنین حرف هایی می زد.

ترجیح دادم سکوت کنم و پاسخی به حرف هایش ندهم. به محض رسیدن سریع از ماشین پیاده شدم و آرمان را هم از صندلی عقب ماشین بیرون آوردم. آرمین پیاده شد و گفت:

آخه مگه تومی تونی بچه روبلندکنی؟

نفس زنان از سنگینی آرمان به سمت خانه رفتم:

تو این چهار سال هم خودم بزرگش کردم تا به اینجا رسیده.

دم در ایستادم و منتظر آرمین شدم تا در را باز کند. نفسم را سنگین رها کردم و آرمان را در دستم جا کردم. آرمین آمد و وقتی وضعیتم را دید که به سختی آرمان را نگه داشته ام، سریع کلید انداخت و در را باز کرد. وارد خانه ی لوکس و لاکچری آرمین شدم و نگاهی اجمالی به سراسر خانه انداختم.

خانه ای دوبلکس که متراژ بالایی داشت. بادیزاین طلایی و سفید و وسایلی قیمتی که به نظرمی آمد عتیقه باشند، نمایی سلطنتی و پرابهتی به فضای خانه داده بود. نگاهم را از تابلوهای زیبای روی دیوار و

مجسمه ها گرفتم و روبه آرمین گفتم:

کجا بذارم بچه رو؟

کلید و سویچ را روی کانترا انداخت. دستی به موهایش که روی پیشانی اش ریخته بودند، کشید و به سمت آمد دستانش را به طرفم دراز کرد و آرمان را گرفت:

اتاقش طبقه بالاست بده من تومی تونی تا بالا ببریش.

از خدا خواسته آرمان رابه اوسپردم و ناخود آگاه به دنبال او به سمت طبقه ی
بالا حرکت کردم. آرمین وارد اتاقی شد که پر بود از اسباب بازی های پسرانه
از قبیل تفنگ و ماشین. تخت خواب، کمدم و ماشین شارژی

سیسمونی را کامل می کردند و عکس های خلاقانه و فتوژنیک که در آتلیه
گرفته شده بودند، باریسه هایی از لامپ به یکدیگر متصل شده و دیوار را تزئین
کرده بودند.

دیزاین اتاق تم و مدلی پسرانه داشت و به رنگ آبی آسمانی بود. اتاق بچگانه
و زیبایی که از روی چینش وسایلش مشخص بود با سلیقه ی تمام و عشق
و علاقه ای خاص چیده شده اند.

اتاقی که هر کودکی را محو و غرق خود می ساخت و می توانست آرزوی هر بچه
ای باشد. آرمین برای پسرش سنگ تمام گذاشته بود. از این همه ذوق و شوقی
که به خرج داده

بود، احساس عذاب وجدان می کردم و چشمانم پر از اشک شده بود. اگر کلمه ای
حرف می زدم

مطمئنأ نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. آرمین واقعاً پدر خوبی
برای پسرکم بود و من چه دیر فهمیدم.

-این اتاق و وسایلش که چیزی نیست. من بهترین ها رو برای تک پسرم می
خوام. خیلی

بدهکارشم. باید جای این چهارسالی رو که از وجودش خبر نداشتم و کنارش نبودم تا قد کشیدنش روببینم، پرکنم. عذاب وجدان دارم.

من مانع دیدار این پدر و پسر بودم و حالا او بود که احساس عذاب وجدان می کرد؟ از شرمندگی نمی توانستم سرم را بلند و نگاهش کنم. همانطور که سربه زیر داشتم و با صدایی که پشیمانی در آن موج می زد، آرام و ضعیف لب زدم: من شرمنده م آرمین. من فکر نمی کردم تو پدر خوبی برای آرمان بشی. صدای پوزخندش را شنیدم:

حالا که می بینی دارم تمام سعیم رومی کنم تا پدر خوبی برای پسرم باشم. من شوهر خوبی برات نبودم نفس. شاید حق داشتی فکر کنی که نمی تونم برای آرمان هم پدری کنم. شاید... حالا که دیگه گذشته ها گذشته. کاریش هم نمی شه کرد.

دستش را زیر چانه ام زد و سرم را بلند کرد.

سرش را نزدیک آورد و آرام زمزمه کرد:

من فکر آینده مونم.

زبانم را روی لب خشکیده ام کشیدم و متعجب گفتم:

آینده مون؟

با اطمینان سرش را تکان داد. چانه ام را از حصار انگشتانش خارج کردم و قدمی از او فاصله گرفتم:

لطفا جمع نبند و منو تو آینده ت تصور نکن چون من نیستم و ازیه سوراخ دوبارگزیده نمی شم.

-خب... درغیراین صورت مجبورم متوسل به زور و تهدید بشم.

+تو کی مثل آدمیزاد کارت رو راه انداختی که دفعه ی دومت باشه؟ همش بلدی به عالم و آدم زوربگی.

-همین الان دارم مثل آدم بهت می گم دیگه تو جفتک می ندازی.

+به جای این حرف های صدمن یه غاز، بگو کجا باید بخوابم؟

-حرف های من صدمن یه غازن؟... او ای نفس کجامیری؟ قهرنگن حالا... و ایستا...

بی توجه به صدازدن های مکررش به سمت پایین روانه شدم و روی اولین کاناپه ی راحتی در پذیرایی بود، نشستم:

اصلا من همین جا می خوابم.

ابروهایش رابه هم نزدیک و بادست به کاناپه ای که رویش نشسته بودم، اشاره کرد:

روی این می خوای بخوابی؟ روش راحت نیستی ها.

لجوجانه گفتم:

تو که تو این خونه ی دَرَنَدَشت، یه اتاق نمیدی بخوابم. پس منم همین جامی خوابم.

به آرامی کنارم نشست و با حالت مصلحت اندیشانه ای، گفت:

اوم... نفس می گم نظرت چیه بریم اونجا و...؟

اول متوجه ی حرف و منظورش نشدم اما با گذشت چندثانیه ، توانستم حرفش را در ذهنم حلاجی کنم. چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد. اوازم چه می خواست؟ به تته پته افتاده بودم:

چ...چی؟

انگشت شست و سبابه اش را دورد هانش کشید و خیلی خونسرد گفت:

گفتم تابتونیم سه تایی و کنار هم زندگی کنیم.

از شدت خشم و شرم تمام تنم به رعشه افتاده بود. با عصبانیت بلند شدم و قدم های بلند و

سریعی به سمت در خروجی برداشتم. آرمین سریع تراز من عمل کرد و با جهشی بلند خودش رابه در رساند و راهم راسد کرد.

با عصبانیت نگاهم رابه چهره ی خونسرد او دوختم و با صدایی که لرزشش عیان بود، عتاب

کردم:

برو کنار آرمین. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره. باید می دونستم تو آرمان رو

بهونه کردی و قصدونیت دیگه ای داری. خجالت هم خوب چیزیه.

کف دستش رابه طرفم گرفت وگفت:

آروم بابا چت شدتودختر؟ مگه چیزبدی گفتم؟

-هیچی حالت نیست.

لبخندمضحک و دندانمایی روی لبانش نقش بست. دردریای
چشمانش، شرارت موج می زد:

کجاشودیدی؟ تواین چندسال یه چیزهای جدیدی یادگرفتم که مطمئنم
حسابی خوشت میاد. تواین کارخبره تر و بهتراز چندسال پیش شدم.

+صرفا جهت اطلاع بگم که همیشه.

برق چشمانش خاموش و ذوقش کورشد. پکرشده پرسید:

راست میگی؟

بندکیفم راروی شانہ ام جابه جا کردم ونیشخندی زدم:

چیہ بادت خالی شد؟

انگارفکری به ذهنش رسیدچون درآن واحدبه حالت اولیہ اش برگشت:

توکه می دونی فکرهمه جارومی کنم. اینکه غصه خوردن نداره. فقط توبایدیه
کلمه بگی

" قَبِلْتُ "

نگاه متعجب وحیرانم به سمت اوکه باآرامش از"صیغه" حرف می زد، راه
گرفته بود. باسکوت من سرش رانزدیک آوردونجواگونه گفت:

به خاطر خودم نمی گم... نه دروغ چرا؟ یه ذره برای خودم هم می گم
اما بیشتر به خاطر آرمانه

که می خوام دوباره زنم بشی. اون به تون نیاز داره.

با صورتی اخم آلود و با جدیت گفتم:

آرمان شده بهترین بهونه ت. خجالت بک...

-ای بابا... هی خجالت بکش خجالت بکش راه انداختی. گناه که نمی
کنم. خدا خودش این

راه رو گذاشته پیش پای ما. این همه وقت من رو می شناسی تا حالا دیدی
خجالت بکشم؟

+آره راست میگی. یادم نبود. تویی چشم و رو تر از این حرفایی.

فکش منقبض شد و ابروهایش درهم تنید.

خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که صدای زنگ گوشی ام ساکتش کرد. نگاه
از او گرفتم و دست در کیفم کردم و گوشی ام را بیرون آوردم با دیدن اسم مامان "
وای "آرام وزیر لبی گفتم.

ساعت ده شب بود و من به خانه نرفته بودم که هیچ، حتی خبر ندادم که
کجا هستم.

اگر آنها می فهمیدن من خانه آرمین هستم، فضاحت بزرگی به بار می آمد. حال
استرس گرفته بودم که نکند فهمیده باشند؟ تماس را وصل کرده گوشی رادم
گوشم گذاشتم

سلام مامان جان.

-سلام دخترم. کجایی تو؟ آرمان خوبه؟

+آرمان حالش خوبه خداروشکر. ازپله ها افتاده و سرش چندتابخیه
کوچولوخورده

...فقط...فقط...دکترها...میگن که باید...یه شب توبیمارستان بمونه تا
...مطمئن بشیم

خطرکاملارفع شده. من هم امشب پیشش می مونم.

جان کندم تادروغی که کمی به واقعیت نزدیک باشد، سرهم کنم.

-ای وای! ببین این آرمین بی عرضه دوروز نتونست مواظب یه کف دست بچه
باشه. می خوای منم پیام پیشت؟

هول زده گفتم:

نه...نه اصلانیا...توبیمارستان یه نفرروبه زور راه می دن.

-باشه. مواظب خودت باش. خداحافظ.

+خداحافظ.

نفس حبس شده ام راباخیالی راحت شده از بابت مامان، رهاکردم. آرمین
سرش راطرفین

تکان داد:

تویه زن مطلقه ای که یه بچه چهارساله م داری. اون وقت بااین حال ازنده
وبابات اجازه

می گیری وبهشون جواب پس میدی؟

+اتفاقاً چون مطلقه م خیلی نگرانم هستن و حواسشون بهم هست. حالاهم
بروکنارمن توخونه ی تونمی مونم. اینجا امنیت ندارم.

-ولی به مامانت گفتم پیش آرمان می مونی.

+بمونم که به زور صیغه م کنی؟

پوف کلافه ای کشید و عقب رفت:

خیلی خُب بابا. از خیرت گذشتم. بیابرو پیش آرمان. راحت بگیر بخواب. کاریت
هم ندارم.

همانطور که به سمت پله هامی رفتم، گفتم:

نمی تونی کاریم داشته باشی.

بازویم اسیر پنجه های قدرتمندش شدومن را به سمت خودش
کشاند. کنار گوشم زمزمه

ترسناکی کرد:

منو سرلج ننداز. می دونی که هرکاری از دستم برمیاد. حالیه؟

ترسیده و تند تند سر تکان داد. رهایم کرد که سریع از او فاصله گرفتم. کلافه
وخسته شده

بود:

بروبالا...زود.

به سمت طبقه ی بالاواتاق آرمان ،پاتند کردم تاواقعاًکاردستم ندهد.اوبی قیدوبند و سلطه گراست.

باصدای گریه ها وجیغ های بلندوبی امانی،از خواب پریدم.گیج بودم واصلانمی دانستم درآن تاریکی شب بایدچه کارکنم.کم کم که به خودم آمدم وازخواب ازسرم پرید،صدای گریه ها ی بی تابانه ی آرمان برای واضح شد.

بارخوت بلندشدم وکورمال کورمال دست روی دیوارکشیدم تاکلیدبرق راپیداکنم.لامپ را روشن کردم وبه سمت آرمان رفتم.چشمانش بسته بوداماازته دل گریه می کرد وصورتش خیس ازاشک شده بود.اورابه آغوش گرفتم و ودربغلم تکان دادم.سعی درآرام کردن کودک بی قراروناآرامم داشتم:
جانم پسرم؟چی شده؟سرت دردمی کنه؟

میان گریه هایش کلمه ی"مامان" گفتنش مشخص و واضح بود.خواب بودودر خواب

گریه می کرد،انگارکه خواب بد دیده باشد. دراتاق باشتاب بازوآرمین باظاهری آشفته

وهراسان وارداتاق شد.نگاهش که به من و آرمان افتاد،کلافه وارکف دستش رابه صورتش کشید وزمزمه کرد:

دوباره؟

کنجکا و نگاهش کردم و گفتم:

چی دوباره؟

به طرفم آمد و آرمان را گرفت:

هر چند وقت یکبار این طوری می شه. نصف شب تو خواب شروع به گریه کردن می کنه و

تورومی خواد. روزهم همین طوره فقط فرقش اینکه روزبیداره و بهونه گیری می کنه.

البته من که روزها شرکتیم. پرستارش و مارال بهم می گفتن.

متعجب به پسر من که حالا آرام گرفته و خوابیده بود، نگاه کردم و ناباورانه لب زدم:

چرا تا حالا به من نگفتی؟

آرمان را روی تختش گذاشت و به طرفم برگشت. بانگاهی که خالی از هرگونه شیطنت

و دروغ بود، با جدیت گفت:

تو که نازمی کنی و طاقچه بالامی ذاری. برای همین گفتم بیا دوباره باهم وزیریه سقف

زندگی کنیم. این بچه خیلی به تو وابسته ست و داره عذاب می کشه. اینقدر خودخواه نباش

نفس.

ناچار و عاجز روی زمین نشستم. واقعاً نگران حال آرمان شده بودم و تاسپیده
ی صبح،

چشمانم رنگ خواب رانید. در فکر بودم که چه کاری درست است و چه کاری
غلط. باید چه کار

می کردم؟ پسر کم حالش خوب نبود. با اینکه هنوز هم که هنوز است عاشق
و دل بسته ی

آرمین بودم اما منطقم قبول نمی کرد که دوباره با او ازدواج کنم. اگر قرار بر این
بود که دوباره سرنوشت و

تقدیرم با آرمین رقم بخورد، از او طلاق نمی گرفتم. چه معنی دارد که یکبار طلاق
وبار دیگر ازدواج کنم؟

باروشن شدن هوا از فکر و خیال خارج شدم و برای درست کردن صبحانه به
آشپزخانه رفتم. با وجود تمام دل مشغولی ها و افکار درهم و مشوشی که
داشتم، چای خوش رنگی درست کردم و میز را از خوردنی های خوش مزه، پر کردم.
-آخ که نفس دلم لک زده بود برای میزی که تو بچینی.

از تعریف اوته دلم غنچ رفت. ظرف مر بار را وسط میز گذاشتم و سرم را بلند کردم:
بیدار شدی آرمین؟

صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست:

نه هنوز خوابم!

چپ چپ نگاهش کردم و پشت چشمی نازک کردم:

بی مزه!

مشغول ریختن چای در فنجان هاشدم. بی فکر و حواس و قاطعانه گفتم:

فکر کردی این بچه از کجا اومد؟ بهم بلوتوث که نکردی... هین!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و هین آرامی گفتم. تازه فهمیدم دارم چه می گویم. آن هم جلوی آرمین که نزده می رقصید! وای به وقتی که به او روهم بدهی!

باستانی که روی سینه ی ستبرش درهم قفل کرده بود، به صندلی تکیه زد و لبخند

معناداری روی لبانش نقش بست:

به به! حرف های جدید می شنوم! تو این چهار سال خوب پیشرفت کردی. درست مثل

خودم چیزهای جدید و خوبی یاد گرفتی و تو این زمینه راه افتادی!

از جابر خاست و قدمی به سمت برداشت. نیشخندی زد و نگاهش جزء به جزء صورت را

رصد کرد:

حالامی خوام ببینم به صورت عملی هم چیزی بلدی یا فقط زبونت می چرخه.

به آرامی و عقب عقب به سمت پذیرایی قدم برمی داشتیم و در همان حال
با صدای مرتعشی

گفتم:

می... می خوای... چی... کار کنی؟

- می خوام ببینم چند مرده حلاجی!

+ الان؟ این موقع صبح؟

نیشخند کنج لبش پررنگ تر و عمیق تر روی لبانش جا گرفت:

مشکل تو اینه؟ صبح دوست نداری؟

در یک لحظه و بایک جهش بلند به سمت پرید که جیغی زدم و پابه
فرار گذاشتم. از شانسی خیلی خوبی که داشتم، پاهایم به ریشه ی فرش گیر کرد
و نقش بر زمین شدم. تا آمدم به خودم بجنبم و بلند شوم، آرمین خودش رابه
من رساند.

پاهایش راقفل پاهایم کرد و بادستان بزرگ و قدرتمندش دستانم را
اسیر کرد. تقریباً کنارم بود. من توان تحملش نداشتم. با وجود اینکه از فوتبال
بازی کردن

محروم بود، اما هنوز مثل قبل هیكلی درشت و اندامی ورزیده و ورزشکاری
داشت.

چشمانش با تفریح روی من می چرخید. انگار که از وضعیتی که داشتیم لذت
می برد:

فکر کردی می تونی ازدست بهترین و سریع ترین فوتبالیست قرن فرار کنی؟
نفس نفس زنان گفتم:

خدا لعنتت کنه آرمین. نباید پامومی داشتی اینجا.

-حالا که دیگه اسیر دست من شدی. تقصیر من چیه وقتی خودت تنت می خاره.
+من از دهنم پرید.

تیه ی چشمانش رابه سیاهی چشمانم دوخت. باپلکی محکم نگاه از من گرفت و بلند شد.

بی تفاوت وعادی، سرمیزنشست و مشغول خوردن صبحانه شد اما من هنوز سر جایم

خشکم زده بود. با صدای محکم وجدی اش سریع بلند شدم و روبه رویش نشستم. باکاری که کرد، اشتباهی برایم نمانده بود. بی میل لقمه های کوچکی درست می کردم و در دهانم می گذاشت.

-چند روزی روبهت مرخصی می دم. بمون تو خونه و کنار آرمان باش.

لقمه ای که در دستم بود را روی میز گذاشتم و با حالت نگرانی گفتم:

آرمین با حرف هایی که دیشب زدی، من واقعاً نگران آرمان شدم. باید چیکار کنیم؟

-راهش همونیه که من گفتم.

+ اصلاً حرفش رو هم نزن. من دوبار از یه سوراخ...

دستش رادر هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

باشه باشه. تو دوبار از یه سوراخ گزیده نمی شی یه جوری میگی که انگار من افعی دوسرم. نفس احمق نباش. به خاطر پسر ت.

+ من اگه می خواستم دوباره با تو ازدواج کنم پس چرا طلاق گرفتم؟

شانه بالا انداخت و بابی قیدی گفت:

از بس خری! کی پسر به این خوبی و جذابی رو ول می کنه؟ کسی که مغز خورده باشه.

- آره تو فکر کن مغز خوردم ولی دوباره خودم رونمی ندازم تو چاه.

پژمرده شد و دلخور و ناراحت لب زد:

دست شما درد نکنه. حال من شدم چاه؟

نگاه کلافه ام را از او گرفتم و به میز مقابلم دوختم. واقعاً قدرت تفکر من را از دست داده بودم. آرمان به خواب عمیقی فرورفته بود. به آرامی

روی صندلی که کنار تختش بود، نشستم و به چهره ی زیبای پسرم خیره شدم. فکر من حول وحوش حرف های آرمین می چرخید.

یعنی حال آرمان واقعاً بد بود و به حضور من نیاز داشت؟ بی درنگ خودم جوابم را دادم.

بله. آرمان فقط سه سال داشت و بودن من در کنارش یک نیازم‌برم بود. اما اگر دوباره عقد آرمین شوم، خانواده ام اجازه می دهند؟ این روزها حس های ضدونقیضی به آرمین داشتم.

آهی ازسینه برکشیدم و دستی به موهای پسرم کشیدم. در همان لحظه پلک هایش لرزید و از خواب بیدار شد. بادیدن من کاملاً چشمانش را باز کرد و لبخند دلنشینی زد. لبخند گرمی به رویش پاشیدم و بامهربانی گفتم: صبح بخیر تنبل خان! چه عجب بیدار شدی. پاشو بریم یه صبحونه مفصل و خوشمزه بخوریم.

خمیازه ای کشید و درحینی که به بدنش کش و قوسی می داد، لب زد: مامانی نمی دونی چقدر دلم برای صبحونه خوردن باتوتنگ شده بود. دلم لرزید از حرفش. الحق والانصاف که پسر همان پدر بود. حتی طرز تفکر و حرف زدن هایشان هم مثل هم بود. آرمان باولع و پراشتها لقمه های کره و مربا در دهان می گذاشت و من هم باذهنی مشغول و آشفته به او خیره بودم.

آرمان بادهانی پرگفت:

تو صبحونه نمی خوری؟

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و گفتم:

نه پسرم.

کنجکاوانه پرسید:

چرانمی خوری؟

لبخند ملیحی زدم:

چون من با بابات خوردم.

لقمه دردهانش را فروبرد:

با بابا آرمین خوردی؟

+آره دیگه مگه تو چندتا باباداری؟!

مطمئن شده سرش را تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد. بعد از دقایقی از جابر خاست و گفت:

من دیگه نمی خورم. می رم سوار ماشینم بشم.

راستی مامان ماشین شارژی که بابا واسم خریده رو دیدی؟

به ذوق و شوقی که در چشمانش برق می زد، لبخند زدم:

آره پسرم دیدم. خیلی قشنگ بود. تو برو بازی کن. منم یه فکری به حال

ناهار کنم. راستی آرمان جان چی دوست داری واست بپزم؟

کمی فکر کرد و گفت:

اوم... مامان من الان صبحونه خوردم دیگه سیرم. چیزی نمی خوام.

ورجه وورجه کتان به سمت اتاقش رفت. نگاهی به ساعت انداختم که دیدم دوازده ظهر شده. آرمان که غذای خودم هم میلی به غذا خوردن نداشتم. پس بیخیال ناهار شدم اما باید فکری به حال شام می کردم.

دریخچال را باز کردم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم:

الان آرمین خسته و کوفته از شرکت میاد بایدیه غذای درست و حسابی و چرب و چیلی بذارم جلوش و...

چشمانم را محکم بستم و لب گزیدم. جوری نطق می کردم که انگار واقعاً باورم شده بود هنوز هم زن رسمی و قانونی آرمینم و همچنین

خانم خانه اش که حالانگران شام شب و خستگی اش بودم. نفسم را کلافه بیرون دادم و دریخچال را بستم. در یک لحظه تصمیم عوض شد و با خود گفتم:

زنش نیستم اما آدم که هستم. اون بیچاره بعد از کلی سروکله زدن با کارمندومنش و شهرداری

و هزار جور کوفت و زهرماردیگه، گشنه و تشنه از سرکار میاد بعد من قیافه بگیرم و بگم غذا

نپختم چون نسبتی باهات ندارم؟ که چی بشه؟ مگه مادر بچه ش نیستم؟ همین خودش کم نسبتیه؟ اصلاً خودم و آرمان که باید شام بخوریم. برای

خودم وپسرم درست می کنم. حالا چون گناه داره یه بشقاب هم برای اون می کشم.

راضی از توجیه کارم دوباره به سمت یخچال رفتم و درش راباز کردم. از شیر مرغ تاجان آدمیزاد داشت به جز چیزهایی که من

می خواستم و مورد نیاز سبزی پلوباماهی بود. یعنی سبزی وماهی. پس لازم شد که به خریدهم

بروم چون قصد داشتم سبزی پلوبا ماهی بپزم، غذای مورد علاقه ی آرمین.

یکی نیست به من بگوید که اگر برای خودت و آرمان غذای پزی، چرا غذایی که آرمین دوست

دارد، درست می کنی؟!

افکار رسمی و مزاحمم را پس زدم و سعی کردم دیگر به صدای منطقم گوش ندهم. به سمت چوب لباسی که روی آن مانتو و شالم بود قدم

برداشتم و صدایم را بالا بردم:

آرمان... پسرم بیایین. می خوام بریم بیرون.

همراه با آرمان در فروشگاه ها و بازارهای میوه و تر بار گشتیم و خرید کردیم.

دست هایم پر از کیسه های خرید بود. قرار بود فقط ماهی و سبزی بخرم اما نمی دانم چرا اینقدر خرید کردم؟ وارد خانه شدم و باز حمت در رابا پنجه ی

پابستم. آرمان بستنی شکلاتی در دست داشت و زبان کوچکش را از بالا به پایین و از پایین به بالا روی آن می کشید

ولیس می زد. این کار باعث شده بود که دور لب هایش حسابی کثیف شود. کیسه های خرید را در آشپزخانه گذاشتم و بعد از استراحت

کوتاهی مشغول به پختن سبزی پلو با ماهی شدم. عجیب بود که اینقدر ذوق، شوق و هیجان داشتم... عجیب بود.

زیر گاز را کم کردم و با خستگی روی مبل، جلوی تلویزیون نشستم. کنترل را به دست گرفتم و مشغول بالا و پایین کردن شبکه های تلویزیون

شدم. صدای چرخیدن کلید در قفل در، حواسم را جمع خودش کرد. آرمان که در حال بازی با

توپش بود، توپ را رها کرد و به سمت در دوید:

بابایی...

پس آرمان آمده بود. بلند شدم، ایستادم و به سمت در برگشتم. درست مثل قدیم ها. آرمان را به بغل گرفته بود و نزدیکم شد. لبخند ملیحی زد و گفتم:

سلام خسته نباشی.

همانطور که نگاهش ردی از دل تنگی داشت و به من خیره بود، آرمان را پایین گذاشت:

سلام. ممنون.

بویی کشید و گفت:

اوم... چه بویی!

گردن کشیده به آشپزخانه سرکی کشید و با اشتیاق گفت:

این بوی خوب از آشپزخانه ی مامیاد؟

عقب گرد کردم و داخل آشپزخانه شدم تا چای بریزم. در همان حین صدایم را بالا بردم:

آشپزخونه مانه و آشپزخونه ی تو. بله سبزی پلو باماهی درست کردم.

-خب حالا! چه فرقی می کنه آشپزخونه ی ما یا آشپزخونه ی من؟ چی پختی؟

لبخندی روی لبانم نشست. سینی به دست وارد پذیرایی شدم:

سبزی پلو باماهی.

سینی را جلوی من گذاشتم و مقابلش نشستم. فنجان چای را برداشتم و عمیق بوکشید:

پس یادته چی دوست دارم.

دستپاچه و هول زده گفتم:

نه اصلا یادم نیست. خودم هوس کردم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه اش از روی فنجان چای کنده، و سوی من راه گرفت:

مگه حامله ای که هوس می کنی؟! مال زنای حامله ست. من که کاریت

نداشتم. از کجا حامله شدی؟ از هوا؟

آرمان نزدیکم آمد و با تعجب و چشمانی گرد شده گفت:

مامان؟ بابایی راست می گه؟! اتومی خوی نی نی بیاری؟!
آرمین بلند و سرخوشانه شروع به قهقهه زدن کرد دلم می خواست زمین دهان
بازمی کردومن را
می بلعید. آرمان رابه آغوشم کشیدم وروی پاهایم نشاندم. چشم غره ای به
آرمین که شادو
شنگول بود، رفتم و خطاب به آرمان گفتم:
پسرم قبلاهم بهت گفتم که به حرف های بابات گوش نده و باورشون نکن.
آرمین باصدایی که شیطنت درآن عیان بود گفت:
آرمان جان بابا، ازبغل مامان بیاپایین. واسه خواهرت خوب نیست!
آرمان متعجب وکنجکاودستی روی شکمم کشید:
نی نی دختره؟
جیغ خفه ای کشیدم وعتاب کردم:
آرمین!
کف دودستش رابه نشانه ی تسلیم بالاآورد وبا حالت مسالمت آمیزی گفت:
باشه باباجیغ نزن. دختردوست نداری؟!
چون تومیگی این یکی هم پسرولی نفس گفته باشم ها، بچه ی سوممون
دختره. من دختردوست دارم اسمش روهم می ذارم عسل.

نظرت چیه؟ بانیشخند مضحکانه ای خیره به عکس العمل من بود و از حرص خوردن من علناً لذت می برد.

بدنبودمن هم کمی اورادِ ق بدهم. مانند خودش لبخند حرص در آری زدم و با اطمینان گفتم:

پدر بچه های بعدی من، تونیستی!

در آن واحد، خون به صورتش دوید و چهره ی برافروخته ای به خودش گرفت. با صدایی

دورگه، خشدار وجدی خاطر نشان کرد:

مگه اینکه من تو کفن باشم.

دلم لرزید از حرفش. نه تنهادلم بلکه تمام وجودم به رعشه افتاد. تصور آرمین در کفن، از تحمل من

خارج بود. زندگی بدون آرمین قطعاً خیلی سخت بود به طوری که حتی نمی توانستم فکرش را بکنم. خانه ی چشمانم پر از اشک شد و

چانه ام لرزید. لب گزیدم و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

خدانکنه

خمیازه ای کشید و خواب آلود گفتم:

لبانش به لبخند فاتحانه و مغرورانه ای انحنای پیدا کرد. همانطور که نگاهش بر صورتم می لغزید، گفت:

همین که می بینم هنوز هم دلت بامنه، امیدوانگیزه بهم میده که زنده باشم
وبه خاطرت زندگی کنم. این حس مغرورم می کنه و اجازه یمرگ روازم سلب
می کنه.

سپس باخنده و مزاح ادامه داد:

آبغوره نگیرمن که سُروُروگنده م حالا حالا هم قصد مردن ندارم که تو پیش
پیش داریفاتحه م رومی خونی!

فین فین کنان دماغم را بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

تو تا منو دِق ندی که دست از این دنیایم کشی.

سرش را عقب برد و بلند شروع به قهقهه زدن کرد.

+ زهرمار تا حرف از مرگ تومی شه، من دل خونمی شم. اون وقت پای مرگ من
که رسید، خوشحال می شی و صدای خنده ت کل خونهرومی گیره؟! واقعاً که!
- اینقدر چرت و پرت نگو. پاشو میزرو بچین که هروده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

هندزفری ام را از روی قفسه ی اتاق برداشتم و همراه با گوشی روی تختم
دراز کشیدم. هندزفری را در گوشم گذاشتم و آهنگی پخش کردم. چشمانم را بستم
و در عالم افکارم غرق شدم. بیست روز، از آن روزی که در خانه ی آرمین بودم می
گذشت اما من هنوز حرف هایش را فراموش نکرده بودم. حرف هایی که آرمین
قبل از رفتن از

خانه اش عاجزانه گفت و خوف و هراس را به جانم انداخت، مدام در ذهنم تکرار می شد:

نفس نرو... بمون. اصلاحس و حال من که کنار توناب می شه و قلبم از خوشی ریتم منظمی می گیره، به جهنم، حداقل به خاطر پسترت. این بچه به تونیا زداره. من... آرمین درخشندهدارم ازت خواهش می کنم که پیش من برگرد یا ماگه کله شق بازی در بیاری، مجبورم می کنیکه به زور متوسل بشم. مجبورم می کنی که با ضرب و زور و تهدید، دوباره خانم خونه یخودم بکنمت.

ترکیب افکار درهم و برهم با آهنگی که در حال پخش بود، واقعا مزخرف بود و بر سردردم می افزود. ناگهان هندزفری ها از گوشم کشیده و صدای آهنگ قطع شد. پلک باز کردم و با تعجب به مامان که بالای سرم ایستاده و گوشی ام در دستش بود، نگاه کردم. دستی به صورتم کشیدم و نجی کردم:

ای بابا! مامان چرا اینطوری می کنی؟

باغیظ و غضب تشرزد:

به جای اینکه اینجالم بدی و آهنگ گوش کنی، بیابروا اون شوهر در به درت رو رام کن.

چینی به دماغم انداختم و بلند گفتم:

بله؟! شوهرم کجا بود مادر من؟

-اون آرمین چشم سفید اومده ، وایستاده دم درخت و نشون می کشه
و بابا تو تهدید می کنه.

سریع در جایم نیمخیر شدم:

آرمین اومده؟

-چییه؟ خیلی ذوق کردی؟

از داخل کمد، سریع شالی چنگ زدم و آزادانه روی موهای بلند و مشکی ام
انداختم. همانطور که از اتاق خارج می شدم، با خودم گفتم:

چقدر حلال زاده ای تو آرمین!

از پله ها پایین رفتم و پشت در نیمه باز قایم شدم. سرکی کشیدم که دیدم آرمین
با آشفته حالی جلوی در ایستاده و دستش را به دیوار مقابلش تکیه زده
است. انگشت اشاره یدست آزادش را در هوا تکان داد و شمرده شمرده گفت:

علی آقا، قبلا به نفس گفتم، اما نفس لجوج تر از این حرفاست و حرف خودشومی
زنه. می دارم پای اینکه هنوز بچه ست و عقل نداره. اما شما بزرگتر شی. عاقل این
خونواده ای. قاضی القضاة این مملکتی. شما به نفس حالیکن که برگرده
سرخونه و زندگیش برگرده بالا سر شوهر و بچه ش. پسر من، نوه ی خودت داره
از دوری مادرش مثل گل پر پر می شه. اما نفس شهادت چهار سال پیش اون
دو تادرو غور و علم عثمان کرده ومی گه به من اعتماد نداره.

بابا که روبه رو و رخ در رخ آرمین، مقتدرانه ایستاده بود، با جدیت گفت:

نفس حق داره که نخواد دوباره باتوبیادزیریه سقف.دونفرآدم دروغ میگن
وتویه نفرراست میگی مدرکی وجودنداره که همدست نبودن تورو تو آتیش
سوزی چهارسال پیش، ثابت کنه.

نفس از زندگی باتوخیری ندیده برای چی دوباره باید بیاد زن توبشه؟
-من به درک، من به جهنم. به خاطر پسرش برگرده. بابا خیر سرش مادره.
-منم پدرم واجازه نمی دم که دخترم جایی باشه که دلش نیست.
-شما از کجای دونی دلش نیست؟
-اگه بود که باکله میومد پیشت.

آرمین پنجه درموهای بهم ریخته اش کشید:

هوف... من اتمام حجت هامو کردم. عواقبش با خودتون. دیگه خود دانی
صدای محکم وقاطع بابابلند شد که تشرمی زد:
منو تهدید نکن پسر. زور که نیست نمی خواد برگرده بهت.

-منم حق انتخاب گذاشتم. یاد دوباره زن خودممی شه یابه خاطر قایم کردن بچه
م به مدت، چهارسال ازش شکایت می کنم. شما خودتسرت تو قانونه، باید بدونی
که حکمش چیه.

از زور خشم دستانم رامشت کرده وفشردم. باعصبانیت وچهره ای برافروخته
از پشت در بیرون آمدم وکنار پدرم ایستادم. آرمین بادیدنم پوزخندی زد:

بِه بَه بالاخره تشریف فرماشدی. ذکر خیرت بود

آرام اما قاطع لب زدم:

بروشکایت کن. می رم زندان، دوران محکومیتم رومی گذروم اما بر نمی گردم
پیش تو.

یک قدم به سمت برداشت و غیظ کرد:

تو خیلی غلط می کنی.

باباکف دستش را روی سینه ی آرمین گذاشت و روبه عقب هلش داد:

مواظب حرف زدنت باش.

اما او بدون آنکه تکانی بخورد، سرش را پایین انداخت، طرفین تکان
داد و پوزخندی زد:

آقاعلی، شما به این ناقص العقل حالی کن که فقط زندان نیست و شلاقم داره.

باباکلافه و عصبی دستی به صورتش کشید. انگار باباهم به حقیقت حرف های
آرمین واقف بود که البته من هم می دانستم اما نمی خواستم در مقابل آرمین
کم بیاورم و تسلیم خواسته های او شوم. با جسارت در چشمان آرمین خیره
شدم و گفتم:

اصلا هرچی. تو بگو اعدام. واسم مهم نیست.

آستانه ی صبر و تحملش تمام شد و صدایش را بالا برد:

دِ تو چرانی خوی بفه می من نگران تو و پسر م که اینطوری حرص می
زنم. نذار حرمت هاشکسته بشه. چرا باز بون خوش قبول نمی کنی
حتماً باید زور بالاسرت باشه؟

- صداتو بیار پایین. ما اینجا آبرو داریم. بیاید داخل حرفاتونوبزنید.

صدای مامان بود که با چشمانی اشکی بالای پله های ایستاده بود و نگران
آبروریزی در محلبود. بابا پوف کلافه ای کشید و سرش را تکان داد. دستش را پشت
آرمین گذاشت و او را به داخل خانه هدایت کرد:

بیابرو تو ببینم حرف حسابت چیه؟

آرمین با قدم های محکم و استوار، بی تعارف وارد خانه شد. بابا با دست اشاره ای
به مبل پشت سر آرمین کرد گفت:

بشین.

آرمین نشست. من روی تک مبل در کنارش و پدرم مقابلش نشست. دقایقی
بعد مامان هم به جمع ما اضافه شد. بابا دستی به موهای کوتاه و کم پشتش
کشید و سر صحبت را باز کرد

خب بگو ببینم، آرمان چشه که نیاز به مادرش داره؟ ماشاالله... هزار ماشاالله
بابایی داره که مثل شیر کنار شه. تو که از هر حیص حواست به اون بچه
هست. دیگه چرا اصرار داری نفس دوباره زنت بشه؟

آرمین بایک حرکت سریع خودش را جلو کشید:

بله درسته من باباشم چهارچشمی هم حواسمبهبش هست ولی
مادر باید بالاسرش باشه. اون بچه سنش کمه نیاز به مراقبت مادر داره. من
روزهای رم شرکت، مجبور می شم براش پرستار بگیرم. پرستار جای مادرشومی
تونهبگیره؟

دستش رادرهواتکان دادوقاطعانه گفت:
معلومه که نه.

مامان ابروهای نازکش رادرهم کشید:

الان مشکل تواینکه پرستار نباید بالاسر آرمانباشه؟

این بارنگاه آرمین به سمت مامان کشیده شد:

این فقط یکی از مشکلاته زهره خانم. مشکلات اصلی من اینکه آرمان باون سن
کمش افسرده شده. شب هاتو خواب راه می ره وگریه می کنهوبهونه ی نفس
رو می گیره. روزها کز می کنه یهگوشه و زل می زنه به درکه مامانم کی میاد. بچه
م داره ازدلتنگی ازدست می ره. من باباشمدرسته چهارسال نبودم که اون هم
ازتدابیر خردمندانه ی نفس بوده، ولی حالا که هستم، نمی تونم ببینم بچه م ذره
ذره جلوچشمام آب بشه.

صدای دورگه و خش دارش هر لحظه بلندتر می شد:

من واسه پسر م هرکاری لازم باشه می کنم حتی

اگه اون کار...

نگاهی به من انداخت:

ازدواج مجدد و اجباری بانفس باشه. او مدما اینجا تا با صلح و مسالمت حرفم
رو بگم اگه نفس قبول کرد که فَبهاولی اگه قبول نکنه ، شده با ضرب
وزور اما عقدش می کنم.

صدایم را بالا بردم و با حرص و خشم گفتم:

اینقدر زور نگو و خودخواه نباش آرمین. چرا دوست داری اینقدر به من ظلم کنی؟
به سمت من چرخید و چشمانش براق شد:

خودخواه منم یا تو که به خاطر بچه ت حاضر نیستی با من زیریه سقف
بیای؟ با من بودن بهتره یا زندان بودن؟

نگاه اشک آلود، مکدر و دلگیرم را از چشمان سرد و یخی اش گرفتم. لحظاتی به
سکوت گذشت. من، بابا و ماما هر سه عمیق در فکر بودیم. به فکر اینکه چگونه
با این مشکل جدید دست و پنجه نرم کنیم که آرمین از جایش برخاست و دستی
به پیراهنش کشید تا صاف شود:

صلاح مملکت خویش خسروان دانند. من هشدار هام رو دادم. با اجازه.

بابا همانطور که نگاه عمیقش را به جلویش دوخته بود، محکم گفت:

صبر کن آرمین.

ایستاد و منتظر به پدرم نگاه کرد:

شما قبل از ن و شوهر بودید، بچه دارید، نون و نمک هم خوردید، قباحت کن
و فکر شکایت روازسرت بنداز بیرون.

-من گوشم از این حرفا پره علی آقا. پای سلامت بیروان بچه م وسطه. نمی تونم
از بچه م بگذرم مگر نه حضانتش روبه نفس می دادم. پسر ماما مادرش نمی
تونه بگذره، پس چاره ای جز اینکه هر سه تامون یه جا باشیم نمی مونه.

به طرف در قدم برداشت که دوباره با صدای پیر صلابت پدرم، ایستاد:

صبر کن... باشه قبوله

جوری گردنم را بلند کردم که صدای بلند و محکمی داد. صدایی مثل شکستن
استخوان های گردنم از فرط تعجب. از عصبانیت روبه انفجار بودم:

باباچی دارید می گید می خواهید دوباره منو بدبخت کنید؟ من بیام زن این بشم؟

ابروهای آرمین بالا پرید. دستس رادر هوا تکان داد و با صدای بلند گفت:

چه بدبختی؟ من می خوام دوباره تو زنم بشی که آرمان هم پدرداشته باشه
و هم مادر.

باخشم از او رو گرفتم:

من قبول نمی کنم

نیشخندی کنج لبش نشست و همانطور که نگاه بر اقاش به صورتم بود، مغرورانه
گفت:

عزیزم این یه گزینه نیست که تو بخوای انتخاب کنی یانه. مجبوری چون اگه قبول نکنی ازت شکایت می کنم و تا آخر عمرت کنج زندان می پوسی و آب خنک می خوری. مجبوری دوباره بامن یه ازدواج اجباری داشته باشی.

بابا کمی خودش رابه سمت آرمین متمایل کردوبی توجه به من گفت:

فکرشکایت رودیگه ازسرت بندازبیرون. من که گفتم قبوله.

آرمین به نشانه ی تاییدسرش راتکان داد:

پس دورودیگه برای عقدبیایدمحضر. همون محضری که دفعه ی قبل طلاق گرفتیم.

مات ومبهوت به قرارومدارگذاشتن آنها درباره ی زندگی ام نگاه می کردم. دوباره برای خودشان بریدند ودوختند وحالاهم می خواهندبه زورتن من کنند. زبانم راکه مانندتکه چوبی دردهانم خشک شده بود، به کارانداختم وشاکی ومعترض صدایم رابالابردم: خوب قول وقرارواسه خودتون می ذارید. من هم که اصلانظرم مهم نیست.

مامان باصدای آرامی تشرزد:

نفس مسخره بازی درنیاروسرلج نندازش.

پاهای لرزان اززورخشمم را، باغیض وغضب وعصبانیت به سمت درحرکت دادم. بی توجه به صدازدن های مکررمامان وبابا کفش هایم راپوشیدم وباسرعت ازخانه بیرون آمدم. حقیقتاً ازفکراینکه دوباره همسرآرمین شوم وباپسرکوچکم باهم زندگی کنیم ، شادیعمیقی تمام وجودم را فرامی

گرفت، اما وقتی یادکارهای چهار سال پیش آرمین می افتادم، پشیمان می شدم و حال خوب و شادی وصف ناپذیرم کورمی شد. بی هدف اما با فکریمشغول کنار خیابان قدم می زدم و فکر می کردم که چطور آرمین را راضی کنم تا دست از سرکچل من بردارد. اصلا فراموشکنند نفسی وجود داشته است. از گوشه ی چشم دیدم ماشینی نزدیکم شد و هماهنگ با قدم های من ، به حرکت درآمد. اول اهمیتی ندادم و بی توجه به ماشین ناشناس به راهم ادامه دادم، اما با شروع بوق زدن های پی در پی ابرودرهم کشیده و به قدم هایم سرعت بخشیدم. لحظاتی گذشت اما مزاحم ناشناس دست از بوق زدن برداشت و این روی اعصاب نداشته ام خط می کشید. با عصبانیت به سمت ماشین چرخیدم تا ناراحتی ام را سرش خالی کنم و هرچه از دهانم بیرون می آید ، نثارش کنم ولی با دیدن آرمین که دستش را روی بوق گذاشته و بالبخندی کج و حرص درآر و چشمانی شرور، چشم به من دوخته بود، دهانم بسته شد. صدایی از گلویم آزاد نشد. در نهایت چشم غره ای به او رفتم و دوباره به راهم ادامه دادم. او هم آدمی نبود که به این راحتی هابیخیال شود. مصرانه ماشینش را به دنبال

حرکت داد. از گوشه ی چشم دیدم که سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

نفس بیاسوار شو. کارت دارم می خوام باهات حرف بزنم.

نگاه مکدرم را به مسیرم مقابلم دوختم و در همان حال گفتم:

مگه اصلا نظر من مهمه؟ برو حرفاتوبا بابام بزن.

با عتاب و خطاب نامم را صدا زد که با تشر جوابش را دادم:

زهرمار! اسم منونیار. من دوباره خرنمی شم. یه بار زنت شدم واسه هفت پشتم
بس بود.

قدم هام روتندتر کردم. دیگه نه صدای ماشینی آمدونه صدای آرمین. پس
حتمارفته است. نفسم رابا آسودگی به بیرون فوت کردم کهناگهان دستم
از پشت به شدت کشیده شد. جیغ خفیفی و کوتاهی کشیدم و به عقب برگشتم
. آرمین بود. صورتی اخم آلود داشت اما عصبانی نبود. با صدای قاطع و محکمش
گفت:

مگه من باتونیستم می گم و ایستا؟ خیلی نازت زیاد شده نفس خانم.
تقلا کردم تا دستم راز حصار پنجه های زمختو قدرتمندش آزاد کنم ولی کی
زور من به اورسیده که الان برسد؟ همانطور که سرسختانه و مصرانه خودم
راتکان می دادم گفتم:

منم بهت گفتم که باهات هیچ کاری ندارم.
دستم را کشید و بازور من را به سمت ماشینش برد:
بیخود! من باهات کار دارم.

در صندلی شاگرد رابازور من رابا ضرب داخل ماشین انداخت. با قدم هایی
بلند و سریع، ماشین رادورزد و پشت فرمان نشست. پایش را روی
گاز فشرد و باتیکافی بلند که صدای بدیهم داشت، ماشین رازجا کند. حرفی نمی
زد. عصبی و کلافه بود و سرعتش لحظه به لحظه زیادتر می شد. از ترس نمی

توانستم چیزی بگویم. دست خودم نبود ولی هنوزم که هنوز است، از او حساب می بردم. به جای خلوتی که رسیدیم، محکم پایش را روی ترمز زد. فرمان را در دستانش می فشرد و عمیق پلک بست. محکم نفسش را به بیرون فوت و باتانی چشم هایش را باز کرد. به طرفم چرخید و نگاهش را به من دوخت ولی من سرسختانه به روبه رویم نگاه می کردم. ذهن پر از سوال با ظاهر آرامم تضاد داشت. مدام سوال هایی در سرم می چرخید: آرمین می، خود با من حرف بزنی؟ چی می خواد بگه با خودم: گفتم او مده تهدید کنه دیگه. آرمین در سکوت به نیم رخم خیره شده بود و انگار قصص صحبت کردن نداشت. پس آرام به طرفش برگشتم و سکوت را شکستم:

برای چی منوبه زور آوردی اینجامی خوامی تحقیرم کنی؟ طعنه و کنایه بهم بزنی تهدید میکنی فکر کردی الان میفتم به دست و پات و التماس می کنم که ازم شکایت نکنی؟ نخیر جناب درخشنده از این خبر هان نیست.

قلبم برای گفتن این حرف ها سرزنش می کرد اما عاقلم مجبور و مجابم می کرد تا این عشق یک طرفه را کنار بگذارم و با عاقلم تصمیم بگیرم. با عاقلم حرف بزنی و با عاقلم پیش بروم. عقل و منطقم فرمان سر بریدن احساساتم را

داده بود. در اعماق آبی چشمانش، حسی موج می زد. حسی که من آن را دلتنگی و غم تشخیص دادم. به آرامی لبان خشکیده اش را بازبان تر کرد و گفت: نفس... تو چرا اینقدر از من متنفری؟

+ دلایل زیادی دارم که بخوام بگم طول می کشه

-من نه می خوام تحقیرت کنم و نه هیچ چیزدیگه.

لبخند مضحکانه ای رولبانم نشست و باتمسخر گفتم:

آخی چه مهربون! پس منو آوردی سیزده بدریادلت دردمی کرد؟

-تو چرا شمشیر رواروبستی؟

+تو چرا دست از سرم بر نمی داری؟

کمر بندایمنی اش را باز و خودش را به من نزدیک کرد که خودم را عقب کشیدم و به درماشین چسبیدم. نجاگونه کنار صورتم زمزمه کرد:

دلم دردمی کنه، قلبم دردمی کنه.

باین حرف ضربان قلبم تند و نفس در سینه ام حبس شد. نامحسوس دستم را روی سینه ام گذاشتم و فشردم. با احساس گرومپ گرومپ قلبم زیر دستم، استرسم دوچندان شد. خیلی دوست داشتم این حرفش را به معنای عشق و دوست داشتن تلقی کنم. در دل به خودم تشر

زدم: آروم باش قلب احمق من ... آروم باش داره گولت می زنه... داره فریبت می ده. آب دهانم را سنگین فرودادم و با سختی صدا می راز گلو آزاد کردم. با آرامش ظاهری اما صدایی مرتعش گفتم:

اینجا بیمارستان نیست منم متخصص قلب نیستم.

دستم به سمت درماشین رفت. باز کردم و خواستم بروم که با حرف آرمین پایم از حرکت ایستاد و میخکوب شدم:

تودکتری...دکتر قلب من... فقط فقط منبا کلا فگی به طرفش برگشتم وگفتم:

آرمین بس کن. این مزخرفات چیه میگی؟

-یادته چهار سال پیش که اومدی ملاقاتم بهم چی گفتی؟

بالجابت وکله شقی سریع گفتم:

نه خیر. اصلا هم یادم نیست. من هر چیزی رو که مربوط به تومی شد، به دست فراموشی سپردم

دروغ می گفتم. تک تک خاطرات و لحظاتی را که کنار آرمین بودم، به وضوح به خاطر داشتم. اوایل مضر بودم تا فراموش کنم، اما نمی شد. با دیدن کوچکترین چیز، یا با شنیدن کوچکترین حرف، آرمین در ذهن و دلم زنده

می شد و در پیش چشمانم جان می گرفت. این جمله که می گفت: "هر که از دیده برفت از دل نیز برفت" را اصلا قبول نداشتم. آرمین نه تنها از دل من نرفته بود، بلکه با وجود آرمان جایش محکم تر هم شده بود. کاش خاطرات هم رفتن بلد بودند. لبخند تلخ و عمیقی زد:

ولی من خوب یادمه. تو گفتی که عاشق منی...

+من اون موقع حال خو...

-نفس.. می ذاری کلام من منعقد بشه یا نه؟

کلافه و خسته شده سرتکان دادم:

+هوف...بفرمایید.

بامکتی کوتاه لب زد:

-اون موقع منم عاشقت بودم.

+آرمین...دیگه داری عصبانیم می کنی.عشق مقدسه.تو عاشق من بودی؟تو؟

من دیگه اون نفس چهارسال پیش نیستم که بیست ویک سالم باشه.کم عقل باشم وبی تجربه.توروخوب شناختمت. از لای دندان هایش غرید:

دودقیقه خفه شوتاحرفم روبزنم.

بی اختیار ساکت شده وگوش به حرف هایش سپردم.پنجه درموهای پرپشت وخرمایی رنگش کشید وباجدیت گفت:

من همون موقع عاشقت بودم.خودت هم خوبمی دونی که رفتارم باتوخیلی فرق کرده بود.دوست داشتم واحساس تعصب ومالکیتروی توداشتم ولی به زبونم نیاوردم تاهمین الان. اما باکارهاونگرانی هام سربسته بهتفهموندم.ازت دلگیر بودم نفس...دلگیر.تو حرف دوتا آدم گلاش روکه دشمن من بودن باورکردی ورفتی.سرهمین قضیه اصرارزیادی به نرفتنت نکردم مگر نه می تونستم باضرب وزورنگهت دارم ونذارم طلاق بگیری سرهمین سوءتفاهمی که بینمون پیش اومد

از دست دادمت.بعد از رفتنت تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده چهارسال تمام دنبالت گشتم تاهرطوری که شده برت گردونم،ولی تو دودشده بودی.الان که

پیدات کردم نمی دارم از دستم بری. اشتباه چهار سال پیش رو تکرار نمی کنم. آرمان یکی از دلایلیه که می خواهم دوباره زخم بشی. شنیدی میگن "دل راقرار نیست مگر در کنار تو" این الان دقیقاً حال و روز منه.

تعجبم از شنیدن این حرف ها آن هم از زبان آرمین، زیاد شد. برایم غیر قابل باور بود. این کوه غرور و خودشیفتگی راجه به عشق و عاشقی؟ با گنجی لب زدم: خب که چی؟

شاکی شده گفت:

من این همه حرف زدم تو تازه میگی خب که چی؟

+ خب... می دونی یکم باورش سخته برام که تو باشی راره و مازیار هم دست نبودی.

- اول اینکه من اصلاً چرا باید تو رو بکشم چه دلیلی داره؟ من تو طول زندگیمون یه بار حرف از مرگ و میرو کشتار زدم؟ دوم اینکه اگه می خواستم بکشم همون روزهای اول یا قبل از ازدواج مون می کشتمت که با ازدواج مخالف بودم. سوم هم اینکه من تو رو بی سرو

صدا می کشتم نه اینکه خونه و زندگیم رو به آتیش بکشم و رسوایی به بار بیارم. با حرف هایش سکوت کرده کمی به فکر فرو رفتم. منطقی به نظرمی آمد اما من هنوز از عشق و علاقه ی او به خودم اطمینان نداشتم و باور نمی کردم:

زندگی که دراون هیچ عشق وعلاقه ومحبتی وجودنداشته باشه ،مفت نمی ارزه.

با تاسف وعاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

من چهارساعته دارم قصه ی حسین کرد روتعریف می کنم دیگه باید چیکارکنم تاباورکنی می خوامت دختر؟ خودمو بکشم راضیمیشی؟

+توالان داری مجبورم می کنی؟

-نه اصلا. تصمیم رومی دارم به عهده ی خودت. می خوامی قبول کن ،می خوامی نکن. اما این رودر نظر داشته باش که اگه قبول نکنی ،عواقبش پای خودته.

بالبخندمغروانه ای به چهره ی متعجبم خیرهشد:

عجب آدم هستی تو. الان داری منو تهدید می کنی. باحفظ همان لبخند، انگشت شستش را گوشه یلبش کشید:

شرمنده ولی تنهاراهیه که بتونم به دستت بیارم.

سپس گردن کج کرد وباملایمت ادامه داد:

نفس جانم... خانمم! از خر شیطون پیاده شو.

وقتی سکوتم رادید بادرماندگی وعاجزانه ناله کرد:

بابا به فکر اون بچه هم باش.

باید آرمان دلم بیشتر از همیشه برایش تنگ شد. وقتی به آرمان فکر می کردم، دلم می خواست که همین الان پیشنهاد آرمین را بی چون و چرا و چشم بسته قبول کنم. دوباره با در ماندگی گفت:

به فکر قلب بی قرار من هم باش...

به عمق چشمانش نگاه کردم. سعی می کردم حقیقت حرف هایش را از چشمانش بخوانم. نمی دانم چرا دلم می خواست دوباره سرنوشتم را با آرمین پیوند بزنم.

چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم و سریع پلک باز کردم. تصمیمم را گرفتم. پسرم آرمان به مادر احتیاج دارد. خانواده ام که همیشه نگران من هستند. می خواهم با ازدواج با آرمین خیالش را از بابت خودم راحت کنم. اگر درخواست آرمین را قبول نکنم به ضرر همه است از جمله به ضرر خودم. از همه ی این ها هم که بگذرم و به صدای قلبم گوش بدهم، صدای بوم بوم شدید قلبم را که برای آرمین و یک زندگی آرام و بی دغدغهمی تپیده گوشم می رسید. وقتی کنار آرمین و پسرم آرمان، خانواده سه ی نفره مان آرامش دارم چرا قبول نکنم؟

با صدای آرمین رشته ی افکارم از هم گسست:

خب... یه باردیگه ازت می پرسم. تو با من ازدواج می کنی؟

صدایش که شیطنت در آن موج می زد، به من جرعت می داد که سرتقانه ابرو بالا بیندازم و بگویم:

معلومه که نه!

"هوم" بلند و کُشداری گفت و متفکرانه سرتکان داد. با جدیت گفت:

خیلِ خُب... پس من با تو ازدواج می کنم!

با چشمانی گردشده از حرفی که زد به او خیره شدم. به شدت خنده ام گرفته بود اما معترضانه و بلند گفتم:

آرمین!...

-خب تصمیمت رو بگیردیگه. انگار دختر هجده ساله ست اینقدر ناز می کنه دفعه ی اولت که نیست می خوای زن من بشی. با تانی و ارتیاب گفتم:

باشه آرمین... قبوله. من یک بار دیگه بهت اعتماد می کنم. دوباره قلبم ، احساساتم و عشقم رو باهات شریک می شم.

لبخندی شادمانه و از ته دلی ، روی لبانش نقش بست. استارت زد و گفت:

نوکرتم هستم خانمی!

لبخند گرمی به رویش پاشیدم و سعی کردم ذهنم را از فکرهای بد دور کنم.

در ماشین راباز کردم اما در حین پیاده شدن از اضطراب و دلشوره ی زیاد، تعادل نداشتم. پایم پیچ خورد و نزدیک بود با سرتوی جوی آب بیفتم اما سریع دستم را بند در ماشین کرده و از آن به عنوان تکیه گاه استفاده کردم.

آرمین ازدیدن وضعیت من عصبی شد و تشرزد:

ای بابا! چرا اینقدر هولی تو؟

قدم بلندی به آن طرف جوی برداشتم:

از اینکه به عنوان همسر آرمین درخشنده، مدیرعامل
و سهامدار شرکت، وارد شرکت می شم، استرس گرفتم. می ترسم کارمندها بگن
مخ مدیرعامل شرکت روزد.

از ماشین پیاده شد و با آرامش و صلابت قدم برداشت. ریموت ماشین رازدوبی
تفاوت گفت:

این استرس ها و ادا و اصولا، مال دخترهای هجده ساله ست. تودیدگه سنی ازت
گذشته. به قول خودت بچه که نیستی هیجان داری. بیست و چهار سالته.

+من سن و سالی ازم گذشته؟

-نه من سن و سالی ازم گذشته.

+پس چی فکر کردی؟ سی و یک سالته آقا.

-قبلا عنوان زن آرمین درخشنده، فوتبالیست معروف و محبوب کشور
روداشتی، ولی استرس نداشتی. زن مدیرعامل شرکت بودن که ترس
نداره. بعدش هم قرار نیست کارمندها چیزی بفهمن.

با او همراه شدم و متعجبانه لب زد:

کارمندهانمی دونن؟

همانطور که نگاهش به مسیر پیش رویش بود گفت:

معلومه که نه. نکنه توقع داشتی کل شرکت رو خبر می کردم و نون خامه ای می
دادم؟

+نه اصلا... یعنی کیانی هم نمی دونه؟

با حرص و غیظ گفت:

نه خیر کیانی هم نمی دونه.

ناگهان ایستادوبه طرفم چرخید. با حرکت ناگهانی اش من هم محبوره
ایستادن شدم که به شانه های پهن و تنومندش برخورد کردم. کیف
سامسونتش را در دستش جابه جا کرد و گفت:

نفس کیانی بیاد دورت بچرخه و حرف اضافه بزنه و تونزنی تودهنش، وای به
حالت.

با اطمینان چشم بستم و سرتکان دادم. نگاهش را از من گرفت و دوباره به
راهش ادامهداد:

یادت نرفته که امروز آخرین روزیه که می تونی بیای
سرکار و از فردا باید چهارچشمی حواستبه آرمان باشه؟
مظلومانه و سربه زیر گفتم:

نه یادم نرفته. امروز هم بیشتر برای خدا حافظی اومدم.

اخم ظریف ومحوی بین دو ابرویش نشست:

بی خود! به کارهات هم می رسی.

+!... آرمین اینقدر ظالم نباش. ناسلامتی تو شوهر می، شرعاً، عرفاً و قانوناً. یکم هوای منوکه رسما زنتم داشته باش. من کار عقب مونده ندارم.

با وارد شدن به شرکت بحثمان خاتمه یافت. آرمین بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد. خانم محمدی، منشی شرکت با دقت مشغول کار بود و متوجه آمدن ما نشد. بالبخت به سمتش رفتم و گفتم:

سلام خانم محمدی.

سرش را بلند کرد و لبخند گرم و صمیمانه ای بهرویم پاشید:

سلام خانم مهرزادگان. خوبی؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم:

نمی دونید چقدر خوشحالم که حالتون خوب شده و به شرکت برگشتید.

تبسم محجوبانه ای کرد:

ممنونم شما لطف دارید.

-صبح شما به خیر باشه نفس خانم! پارسال دوست، امثال آشنا.

به عقب برگشتم و به کیانی که به درتکیه داده و ماگ بزرگ و سفید رنگی دستش بود، نگاه کردم. سرتکان دادم و آرام وزیر لبی سلام کردم که باتانی سرتکان

دادومشغول رصدکردن من شدمعذب شده تکانی خوردم ونگاهم را
ازاوگرفتم. روبه خانم محمدی گفتم:

خانم محمدی چندتا برگه روی میزاتاقمگذاشتم. بی زحمت
بریداوناروبیاریدوترجمهکنید.

خانم محمدی مطیعانه "چشمی"گفتم ورفتامامن به خوبی می دانستم که
اورادنبال نخودسیاه فرستاده است. برای فرارازتنهاشدن باکیانی "باجازه"ای
گفتم وبه سمت اتاقم قدم برداشتم که سدراهم شد. همین که نام آرمین
درشناسنامه ام بودبه من جرعت می داد:

بامن کاری داریدجناب کیانی؟

جرعه ای ازمحتویات داخل ماگش که نمی دانستم چیست، نوشید:

چرافرامی کنی؟

پوزخندی زدم:

هرکس خواست بره سرکارش، یعنی دارهفرامی کنه؟ بعدش هم من دلیلی
برای فرارکردن نمی بینم.

-داری ازجواب دادن به خواستگاری من فرامی کنی وطفره میری.

بندکیفم راروی شانه ام جابه جا کردم:

من جواب خواستگاری شماروهمون اول دادم نمی فهمم شما دنبال چی
هستید؟

باپوزخندی که کنج لب داشت، سرش را تکان داد:

یعنی جوابت منفیه؟

اورا کنار زدم و وارد اتاقم شدم:

فکرمی کردم باهوش تر از این حرف ها باشی دوز و تر از این ها متوجه بشید.

بابستن در اتاق، نتوانست حرفی بزند. نفسی راحتی کشیدم و مشغول کارم شدم.

آخرین روز کاری ام هم در شرکت به پایان رسید. از همه ی کارمندها خدا حافظی کردم. احسانکیانی اول موافقت نمی کرد. فکرمی کرد به خاطر خواستگاری اش از من، می خواهم استفاء بدهم اما آرمین با قاطعیت وجدیت مجابش کرد. از روی نیمکت آهنی و سرد پارک بلند شدم و به سمت آرمان که از پله های سرسره بالای رفت، قدم برداشتم. آرمان در حالی از سرسره، سُرمی خورد بالبخند دستی تکان داد که متقابلاً جوابش را دادم. صدایم را بالا بردم تا در آن شلوغی، همهمه و ازدحام جمعیت پدران و مادران و بچه هایشان، صدایم را بشنود:

آرمان... پسر من بیابیم خونه.

از حرکت ایستاد و سرتقانه نُچی کرد. نگاهی به ساعت انداختم:

الان بابا آرمین میادها... بدو پسر خوب.

باشنیدن نام پدرش گل ازگلش شکفت و بی حرف اضافه ای به سمت
دوید. دستش را گرفتم و همراه با او راه خانه را درپیش گرفتیم. باعجله
کلید را از داخل کیفم درآورده و در را باز کردم. آرمان و وجه و وجه کنان داخل
خانه شد و با خوشحالی و ذوق زده گفت:

سلام بابایی.

سپس روبه من کرد:

مامان... بابا اومده.

کفش هایم را در آوردم و در جا کفشی گذاشتم:

بابات اومده؟

-آره.

وارد خانه شدم و به جایی که آرمان اشاره می کرد نگاه کردم. آرمین باکت
و شلوار رسمی طوسی رنگی که برای رفتن به شرکت می پوشید، روی کاناپه
دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. ایستادم و به او که به نظرم آمد خیلی
خسته است، چشم دوختم. قبل از اینکه بتوانم جلوی آرمان را بگیرم، به سمت
کاناپه دوید و خودش را روی آرمین پرت کرد. آرمین تکانی خورد و چشمانش
را باز کرد. با دیدن آرمان متوجه موقعیتش شد و آرمان را

به آغوش کشید. به سمتش رفتم. و کنارش نشستم:

سلام. ساعت خواب.

دستی به صورتش کشید و از سرتاپایم را از نظر گذراند. لبخند محوی روی لبانش نشست:

سلام از ما ست خانمی! کجا بودی؟

شالم را از سرم برداشتم و دستی داخل موهای پرکلاغی ام کشیدم:

آرمان روبرو بودم پارک نزدیک خونه. توانگار خیلی خسته ای آرمین. چیکار کردی امروز تو شرکت؟

گره ی کرواتش را شل کرد و کتتش را از تن خارج کرد:

ذهنم خیلی درگیره. اصلا آرامم و قرار ندارم.

کت رابه دستم داد و از جا بلند شد. همانطور که آستین هایش را تا می زد به سمت دستشویی قدم برداشت. دنبالش به راه افتادم و پرسیدم چرا ذهنت مشغوله؟

پوفی کشید و با کمی درنگ جواب داد:

کیانی ده روزه نیومده شرکت. هرچی هم بهگوشیش زنگ می زنم، خاموشه.

متعجب شده ابروهایم را بالا بردم:

ده روز تا حالا سابقه نداشته این همه وقتبه شرکت نیاد. فوقش یکی دو روز نمی اومد.

شماره ی دیگه ای یا آدرس خونه ش رونداری؟

-شماره ی دیگه نه. آدرسش رو هم ندارم.

+و... شما مگه دوست نبودید؟ چطور آدرس

خونه ش رونداری؟

-رفاقت ما فقط به خاطر شراکتمون بود.

با وارد شدنش به دستشویی و بستن در، صحبت‌مان پایان یافت. با حرف‌هایی که زد من هم دلشوره گرفته بودم. یعنی چه اتفاقی برای کیانی افتاده بود لحظاتی بعد آرمین با حوله‌ی قرمز رنگی که به دست داشت، از دستشویی خارج شد و نگاهش به نگران حالیم افتاد. حوله را به سمتم پرت کرد و گفت:

این حرف‌ها رو نزد من که واسه کیانی نگران بشی

حوله‌ی خیس را از روی صورتم برداشتم و در دستم نگه داشتم:

خب... آدم نگران می‌شه.

با خستگی تن تنومندش را روی مبل رها کرد:

نگران اینی که یه وقت یه بلایی سرش اومد هباشه؟

-آره دیگه. پس چی؟

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

احمق جون... من نگران قراردادها با مبلغ‌های هنگفتی که با شرکت‌های دبی بسته و پول‌هاییکه به خاطر برج‌سازی از مردم جمع کرده، نگرانم

لب‌گزیدم و آهان آرام و زیر لبی گفتم. داخل آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد و سرکی داخل آن کشید:

من موندم کیانی رو چه حسابی تو رو استخدا مکرده بود! شام چی داریم؟

باحرص ازاینکه من را احمق فرض می کرد، گفتم:

شام نداریم. الان می خوام درست کنم.

وارد آشپزخانه شدم و آستین هایم راتازدم.

قابلمه ای ازکابینت خارج کردم که آرمین گفت:

حوصله داری همش غذامی پزی؟

برای دم کردن برنج، قابلمه راپرازآب کردم و

جوابش رادادم:

خب چیکارکنم؟ می خوامی منوبخوری؟!

متفکرانه دستی به تَه ریشش کشید ویکبارمن

را از نظرگذراند:

اوم... فکربدی نیست!

نگاه چپ چپی به او انداختم وملامتش کردم:

خجالت بکش آرمین. دیگه پیرشدی.

ابروهایش رابالا انداخت ولب زیرینش رابه

داخل دهانش کشید:

من پیرشدم؟

قدمی به سمت برداشت سریع به دیوارپشت سرم چسبیدم و خواهشمند لب
زدم:

آرمین...می خوام غذا بپزم. اذیتم نکن.
باهیکل تنومندش راهم راسد کرده بود. دوگوی آبی
رنگ و شرورش، برجای جای صورتم می لغزید.

تاب و طاقت نگاهش رانداشتم. پس سربه زیر انداختم و آب دهانم
راباصداپایین دادم. نگاه مبهوتم در نگاه مجذوبش، گره خورده بود.
-مامانی...من گشتمه.

باصدای آرمان، نُچی کرد و فاصله گرفت که من هم نفس عمیقی کشیدم. نگاهم
از روی شانه ی پهنش به آرمان که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود، کشیده
شد. آرمان بهانه ای شد تا آرمین را پس بزنم و از خدا خواسته به سمت پسر
بروم. در واقع از دست آرمین فرار کردم. خودم را به آرمان رساندم و کنارش زانوزدم
تا هم قدش شوم. با اینکه به خوبی شنیده بودم که آرمان

چه گفت اما برای اینکه جوعوض و صدایی از گلویم خارج شود، پرسیدم:

چی گفتی پسر؟

با دست چشمش را مالید و دوباره تکرار کرد:

گفتم گشتمه.

آرمین زیر لب غرولند کرد:

برخرمگس معرکه لعنت!

اخم ظریفی بین دوا برویم نشست و صدای معترضیم بلند شد:

ا... آرمین یعنی چی؟

پنجه درموهایش کشید و گفت:

بیخیال... برید آماده بشید می ریم رستوران.

باخستگی وارد اتاق مشترکم با آرمین شدم و دکمه های مانتوام
را باز کردم. لحظاتی بعد آرمین هم آمد.

+آرمان رو گذاشتی تو اتاقش؟

کتش را در آورد و خودش را روی تخت پرت کرد

-آره گذاشتم. عمیق خواب بود. شام امشب چطور بود؟

چشمکی زدم و کشدار گفتم:

توپ مگه می شه آرمین درخشنده زن و بچه شرو جای بدی بیره؟

لبخند محوی روی لبانش نشست:

خوب بلدی دلبری کنی ها!

باگیجی سرتکان دادم:

چطور؟

باچشم و ابرو اشاره ای به لباس هایم کرد. موهایم را باز کردم و نیشخندی زدم و به سمت در رفتم. ...

پنجه طلایی خورشید از پنجره عبور کرده و بر صورتم می تابید. پلک هایم لرزید و آرام چشمانم را باز کردم. آرمین جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می زد. خواب آلود سلام و صبح بخیری گفتم که به خوبی جوابم را داد. نگاهی به ساعت انداختم که خیلی زودتر از وقت رفتن به شرکت بود. با تعجب و صدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود، پرسیدم:

خیلی زود نمیری؟

ادکلن را برداشت و کمی به گردن و مچ دست هایش پاشید و گفت:

احسان که چند دقیقه نمیاد. من باید زودتر برم و حواسم به کارها باشه.

در جایم نیمخیزشدم و باطمینان گفتم:

آرمان رو که می برم مهد کودک تا ظهر بیکارم و تنهایی توخونه حوصله م سرمیره.

به طرفم برگشت و خیره نگاهم کرد:

داری برای چه حرفی مقدمه چینی می کنی؟ باسرانگشت سبابه ام، طره ای ازموه‌هایم را پیچیدم:

خب... می‌خوام امروز باهات پیام شرکت

-تو که شرکت کاری نداری.

+آره ولی می‌تونم کمک دستت باشم ها.

به نقطه ای خیره شد و کمی فکر کرد. نگاهی به

من انداخت و گفت:

خیلِ خُب... استثنائاً امروز رومی تونی بیای.

لبخند عریضی رو لبم نشست که با جدیت تذکر داد:

ولی ظهر که آرمان تعطیل شد باید برگردی خونه.

با حفظ همان لبخند بلند شده و از گردن‌ش آویزان شدم. بوسه ای روی گونه اش که

به خاطر ته ریش، کمی زبر بود، گذاشتم:

شما خیالت راحت باشه آقای رئیس.

از اتاق خارج شدم. صبحانه ی مفصلی درست کرده و به سراغ آرمان

رفتم. بعد از بیدار کردنش صبحانه خانوادگی خوردیم. آرمین زودتر از همیشه به

شرکت رفت و قرار شد که بعد از رساندن آرمان به مهدکودک من هم به

شرکت بروم. سوار دویست و ششم شدم و همراه با آرمان به سمت مهدکودک

راندم. ماشینم به زحمت روشن می شد و اواصرار می کرد که ماشین جدیدی
برایم بخرد.

-این لگن رو بند از اوراقی. به درد نمی خوره که. یه روز روشن می شه صد روز دیگه
باید بذاریش تعمیرگاه. دل از این لگنده بکن. یه شاسی بلند برات می خرم
، عروسک. یه رفیق دارم نمایشگاه داره و تو کار ماشینه.

لب ترکنم ، باپلاک های مختلف ماشین ردیف می کنه. توفقط یه زحمتی بکش
رنگ و مدلی که دوست داری روبگو. همین.

باید حرف هایش لبخند محوی بر چهره ام نشست . دوست نداشتم ماشینی که
کادوی پدرم بود را ، به این زودی کنار بگذارم. جلوی مهد کودک توقف
کردم. آرمان پیاده شد و دستی تکان داد که بانگه مادرانه ای بدرقه
اش کردم. بعد از راحت شدن خیالم بابت آرمان تخته گاز به سمت شرکت
راندم. مثل قدیم ها

ماشینم رازیرشاخه های شمشاد ها پارک کردم و به سمت شرکت رفتم. ماشین
پلیس بادوماموری که سعی داشتند جمعیتی را که دم در شرکت ازدحام کرده
بودند را متفرق کنند ، توجهم را جلب کرد و باعث شد که با تعجب عینک دودی
بزرگ و مشکی رنگم را از روی چشمانم بردارم. به قدم هایم سرعت بخشیدم
و به ماشین پلیس نزدیک و نزدیک تر شدم. زمزمه های جمعیت رامی شنیدم
که هرکس با تاسف سرتکان می دادومی گفت:

خاک برسرشون کنن! مال مردم خورها!

-خدا نابودشون کنه نگاه کن چه جوری کلاهبرداری کردن.

-پول مردم رو بالا کشیدید خدالعنتتون کنه.

-ایشالله که تو حلقوم کثیفتون گیرکنه.

هرکس هرچیزی که به ذهنش می رسید، برزبانمی آورد و اظهار نظرمی کرد. مات و مبهوت ایستاده بودم و به توهین و ناسزاهای مردمیکه خشمگین بودند، گوش می دادم. پاهایم یاری ام نمی کرد و بی رمق به زمین چسبیده بود. حدس زده بودم که چه اتفاقی افتاده است. همان اتفاقی که خاطرآرمین را آشفته و مکرر کرده بود، به نظرمی آمد که افتاده بود.

توجه مردی از همان جمعیت عصبانی به من جلب شد. با انگشت نشانم داد و فریاد کشید:

از قیافه ی این زن پیدا است که از کلاهبردارهای همین شرکته.

با این حرف آن مرد، همه ی نگاه ها به سمت من چرخید. گنگ و گیج قدمی به عقب برداشتم و زیر لب گفتم:

کلاهبردار؟

مردم با چهره هایی بداخم به سمتم هجوم آوردند. هرکس فحشینثارم می کرد و با خشم و کینه و بغض به منی که مبهوت و حیران ایستاده بودم و حتی زبانم هم از کار افتاده بود، چشم دوخته بودند. اصلانمی دانستم قضیه از چه قرار است تا جواب این مردم را بدهم و از خودم دفاع کنم. فقط حدسیاتی می زدم و دعا

دعای کردم که فقط بر اساس همان حدسیات باشند و باقی بمانند و هرگز به واقعیت تبدیل نشوند. آن دو مامور جلویم ایستادند و با صلابت، جدیت و قاطعیتی که مختص به شغلشان بود، مانع از این شدند تا مردم آسیبی به من بزنند. یکی از آنها با اخم پرسید:

خانم شما کی هستید؟

با صدایی مرتعش و من من کنان گفتم:

م... من... اصلاً... اصلانمی دونم چی شده. شما گه چیزی می دونید، به من هم بگید.

با ارتیاب نگاهم کرد و گفت:

رئیس این شرکت کلاهبرداری کرده و به بهانه ساختمان سازی تودبی، پول مردم روبه جیب زده.

با چشمانی گرده و متعجب خیره نگاهش کردم:

احسان کیانی؟

نه... آرمین درخشنده.

باشنیدن نام آرمین فلک دور سرم چرخید و دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد. بانا باوری سرتکان دادم:

ن... نه... حتماً اشتباهی شده...

در همان لحظه آرمین با سری فرو افتاده که باعث می شد موهای لخت و خرمایی اش بر پیشانی اش خود نمایی کنند و دستبندی که به دستانش بود، همراه با دو ماموری که در طرفینش ایستاده بودند، از شرکت خارج شد. افتان و خیزان به سمتش رفتم. لبانم برای

گفتن حرفی باز بسته شد اما صدایی از دهانم خارج نشد. قدرت تکلمم را از دست داده بودم. عاجزانه و آشفته حال نگاهم می کرد. مامور پلیس که فکر کرده بود یکی از مال باختگان هستم، خطاب به من گفت:

بفرمایید کنار خانم و تجمع نکنید. مادر اسرع وقت به تمام شکایت هاتون رسیدگی می کنیم.

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم تا بتوانم رفع اتهام کنم:

آقا... به خدا هر کی گفته ما کلاه برداریم دروغ گفته.

با چشمانی تنگ شده و کنجکا و نگاهم کرد:

تو این شرکت چه کاره ای؟

زودتر از من آرمین با عصبانیت جوابش را داد:

هیچ کاره. فقط یه کارمند ساده و معمولی بوده و حالا دیگه نیست چون استعفاء داده. کاری بهاون نداشته باشید.

از دیدن آرمین در آن وضعیت اشک به چشمانم دوید و بغض مهمان گلوم شد. با صدایی لرزان گفتم:

آرمین؟ اینجا چه خبره؟

پوف کلافه ای کشیدوسرش راتکان داد:

نمی دونم...هنوزهیچی نمی دونم.فقط می دونم که تهفته...دروغه...إفتراست.

ماموری که ازروی درجه های سرشانه اش،حدس می زدمسرگردباشد،بازوی آرمین راکشیدوبدون هیچملایمتی تشرزد:
راه بیوفت.

مقابلش ایستادم وعاجزانه گفتم:

آقایعنی چی؟صبرکنیددارم باهاش حرف می زنم . بایدبفهمم چی شده.
خشک وسردلب زد:

اگه می خواید بدونیدچی شده ،بایدبیایدکلانتری.همه چیزاونجا مشخص می شه.

نگاهی به دستبندهای آرمین انداختم.دست هایی که همیشه حامی من بودند،حالامثل مجرم هادرحصار دستبندبود.

+حداقل دستبندبش نزنید.مگه قاتل گرفتید؟فرارنمی کنه که.

بی توجه به من آرمین رابه سمت ماشین پلیس هدایت کرد:

بروکنارخانم توکارماخلل ایجادنکن.

آرمین صندلی عقب ماشین نشست ومامورین پلیس درکنارش.بهت زده وحیران ایستاده بودم ومسیررفتن ماشین رادنبال کردم.کم کم جمعیت متفرق

شدند فقط من جلوی در شرکت ایستاده وبه برگه ای کهروی در زده بودند،خیره بودم.برگه ای مبنی بر

پلمپ شدن شرکت.به خودم آمدم وسوارماشینم شدم.بایدپیگیرکارهای آرمین می شدم و رفع اتهام می کردم.تخته گازبه طرف پاسگاه راندم.باپرس وجوهایی که کردم فهمیدم مسئولپرونده ی آرمین مردی است به نام سرهنگ حسین احمدی.مردی که به نظرمی آمدچهلسالش باشدو چشمان نافذمشکی رنگ وعمیقی داشت.سرهنگ احمدی پشت میزش نشسته وبادقت مشغول خواندن وبررسی کردن پرونده بود.بی هیچ حرفی روی صندلی نشسته بودم تاجوابی به من بدهد.سرش رابلندکردونیم نگاهی به من انداخت:

بگم چایی براتون بیارن؟

باکلافگی سرتکان دادم وگفتم:

خیلی ممنون ولی من برای چای خوردن نیومدماینجا.اومدم بپرسم که چراشما آرمین درخشنده روبازداشت کردید؟آخه به چه جرمی؟

پرونده رابست ودستان بزرگ وزمختش رادرهم گره زد و روی میزگذاشت:
طبق این پرونده وشکایاتی که به دست مارسیده ،آرمین درخشنده به بهانه ی ساختمان سازی دردبی از مردم هزینه های هنگفتی دریافت کرده وفریشون داده درصورتی که هیچ خبری ازساختمون نبوده ونیست.مامورین ماگاوصندوق شرکت روگشتن ولی خالی بوده فقط چندسندومدرکی که

نشونمی داده تموم این کارها وقراردادها به نامآرمین درخشنده بایه شیخ عرب به نام سلمان بوده.

خودکارآبی رنگی بین انگشت شست و سبابه اش گرفت و ابرو بالا انداخت:

خالی بودن گاو صندوق شرکت نشون می ده که آرمین درخشنده پول هایی رو که از مردم گرفته جایی قایم کرده باشه. ما احتمال می دیم که فرستاده باشه دبی ولی می خوایم خود شاعتراف کنه.

مات و مبهوت و باد هانی باز به سرهنگ احمدی خیره شدم. درد دل کیانی رالعنت کردم. همه ی این آتش ها از گور او بلندی شود. معلوم نیست خودش کجاست و کاری کرده تا آرمین رابه جای خودش مقصر جلوه دهد. زبانم راروی لب های خشکیده ام کشیدم و نفسی گرفتم:

سوء تفاهم پیش اومده جناب سرهنگ. به خدا شما آرمین رو با احسان کیانی اشتباه گرفتید.

اخم ظریفی کرد و پرسید:

احسان کیانی کیه؟

+ احسان کیانی رئیس اصلی شرکته. آرمین فقط مدیرعامل ویکی از سهامدارهاست. کیانی پیشنهاد این کار رو داد و زیاد آرمین رو در جریان نمی داشت. نمی دونم می دونید یا نه ولی آرمین تخصصش فوتباله و از کارهای شرکتی زیاد سردر نمیاره. به همین خاطر زیاد کنجکاوی نمی کرد و به کیانی اعتماد داشت.

تمام قراردادهایی که با شرکت دبی بستیم به نام احسان کیانی و شیخ سلمان مهروامضا شده بود نه آرمین درخشنده. من خودم دیدم.

دستش رازیرچانه اش زد و در صورتم دقیق شد شما از کجا مدارک رو دیدید؟
نگاهش بسیار کنکاش گرانه و سنگین بود به طوری که سرم را پایین انداختم
و آرام گفتم:

من قبلا یکی از کارکنان شرکت بودم.

چیزی نگفت. سرم را که بلند کردم دیدم نگاهش
همچنان به من است. اخم ظریفی بین دو ابرویم
نشاندم و گفتم:

نکنه شما به من شک دارید؟

به خودش آمد و سرش را تکان داد:

نه شک ندارم. گفتید قبلا اونجا کار می کردید؟

+بله. استعفاء دادم.

-چرا پیگیر کارهای مدیرعاملی که قبلا تو

شرکتش کار می کردید هستید؟

+شما چرا منو بازجویی می کنید؟

-لطفاً فقط به سوالی که پرسیدم جواب بدید.
تحکم کلامش زیاد بود و من را وادار به اطاعت
می کرد:

آرمین درخشنده همسر مه.

-شیخ سلمان روتا حالا دیدی؟

+نه فقط اسمش رو شنیدم و می دونم رئیس شرکت دبی هست.

پرونده رابست و داخل کمدا نداشت:

تا زمانی که اطلاعات و تحقیقات ما کامل بشه همسرتون تو زندان می
مونه. شما هم نگران نباشید. بی گناه باشه، آزادی شه.

از جابر خاست و به سمت در اتاق قدم های محکمی برداشت. به ناچار من هم
بلند شدم و دنبالش به راه افتادم. گام هایی بلند و سریعی برمی داشت که من
باید برای هم قدم شدن با او به نوعی می دویدم:

می شه ببینمش؟

ایستاد و به طرفم چرخید که قدمی به عقب برداشتم. همانطور که نگاهش رابه
چهره ی خواهش مندم دوخته بود، بلند گفت:

سروان موسوی

مردی که لباس های سبز نظامی به تن داشت و ستاره های روی شانه اش کمتر بود، نزدیک آمد و احترام نظامی گذاشت. با صدای بلند و رسا گفت:

بله جناب سرهنگ؟

سرهنگ احمدی اشاره ای به من کرد و دستور داد:

آرمین درخشنده رو بیارتا ایشون ملاقاتی باهاش داشته باشن.

سروان موسوی پایش را به زمین کوبید:

چشم قربان.

در اتاقی که یک میز بزرگ و دو صندلی داشت نشسته و منتظر آرمین بودم. از ترس، دلهره و اضطراب آرام و قرار نداشتم و کیفم را در دستانم می فشردم. دقایقی نه چندان طولانی آرمین همراه با سروان موسوی وارد اتاق شدند. کت سرمه ای که صبح به تن داشت،

حالا نبود و لباس سفیدش کمی چروک شده بود. نگاهی مملو از دل‌تنگی به او انداختم. چشمان زیبای آبی رنگش خسته بود... خسته تر از همیشه. سروان موسوی دستبندش را باز کرد و با تذکر روبرو من گفت:

فقط چند دقیقه کوتاه. هر حرفی که دارید زود تمومش کنید.

با اطمینان پلک بستم و سرم را تکان دادم. بارفتن سروان موسوی، آرمین همانطور که مُچ دستانش را ماساژی داد، روی صندلی نشست. هیچ دوست

نداشتم آرمین را در همچین وضعیتی ببینم اما با این بار، می شد دومین دفعه ای که او را در پاسگاه و بازداشت و زندانی دیدم. سعی می کردم خودم را قوی نشان بدهم تا در این وانفسا دلگرمی برایش باشم. نگاه پر محبتی نثارش کردم و آرام لب زد:

خوبی؟

پوزخندی زد و سر به زیر انداخت:

وقتی به جرم کلاهبرداری افتادم زندان، حال خوب واسم می مونه؟

دستم را جلو بردم و مچ دستش را گرفتم. نگاهش را بالا کشید و قفل چشمانم کرد. با اینکه کسی باید خودم را تسکین و امیدواریمی داد اما الان و در این وضعیت آرمین بیشتر نیاز داشت تا من. سعی داشتم با حرف هایم به او امید بدهم:

آرمین قوی باش. من پیگیر پرونده ام. تموم تلاشم رومی کنم تا بی گناهییت ثابت بشه. ناراحت نباش.

دندان قروچه ای کرد و با غیظ کنج لبش را به دندان گرفت:

تُف به قبر احسان... من احمق رو بگو که مثل یه رفیق روش حساب می کردم و بهش اعتماد داشتم. پس بگو چرا یه پاش دبی بود و یه پادینگه ش تهران. داشته تدارکات بدبخت کردن من رو ترتیب می داده. همه پول هاروزده به جیب و الفرار. من روانداخته تو هچَل و حالا خودش معلوم نیست کدوم گوریه.

نگاه تیز و دقیقش را مستقیم به من دوخت و با جدیت و قاطعیت تحکم کرد:

نفس...اون مدارکی که به نام منه ودست پلیس هاست،جعلیه.مدارک اصلی همه به نامکیانیه ومطمئنم که دست خودش هم هست.بگرداون اصلی هاروپیداکن وتحویل پلیس بده.قراردادهابه نام کیانی وشيخ سلمان نه منوشیخ سلمان.

گنگ وگیج نگاهش کردم ولب زدم:

آخه چه جوری؟من ک...

هنوز حرفم به پایان نرسیده بودکه کمیصدایش رابالابد:

گوش بده نفس.پرس وجوکن وهرجوری کهشده آدرس کیانی روپیداکن.مدارک دست اونهاگه مدارک اصلی پیدانشه...اگه کیانی رودستگیرنکنن...من روبه جاش محاکمه می کنن ومعلوم نیست چه بلایی سرمن میاد.

درقعرنی نی آبی چشمانش،خواهش وتمناموج می زد.دستش رافشردم وبااطمینان پلک بستم.فشارخفیفی به دستشواردکردم وگفتم:

تموم تلاشم رومی کنم آرمین.

ازپاسگاه خارج شدم وباگیجی پشت فرمان نشستم.باخودم گفتم:

حالا من کیانی روازکجا پیداکنم؟

بی هدف درخیابان هاراندگی می کردم ودرفکر بودم.بایدبرای خلاصی ازاین منجلاب چه می کردم؟چگونه وازکجا کیانی راپیدامی کردم وآرمین

رانجات می دادم؟ باید نوشین مسیرم رابه طرف

مطبش کج کردم. شاید او بتواند کمکم کند. با رسیدن به مطبش، از ماشین پیاده شدم و پاهای بی رمقم را حرکت دادم. چشمم به تابلویدم در افتاد که مضمون این نوشته بود: نوشین مهرزادگان روانشناس و مشاور چشم از تابلو گرفتم و پله های مطب را طی کردم

منشی مطبِ نوشین، مشغول صحبت با تلفن

بود. سرش را تکان می داد روی برگه یادداشت هایی می نوشت. با دیدن من لبخند میزد و همانطور که گوشی به دست داشت از جابر خاست. پلک بست و لبانش رابه معنی سلام تکان داد. بی حوصله لبخند تصنعی زد و سلام کردم. بعد از پایان مکالمه اش احوال پرسى گرمى با من کرد:

سلام نفس خانم... احوال شما؟ خوب هستید؟

با حفظ همان لبخند مصنوعی با ملایمت پاسخش را دادم:

سلام خیلی ممنونم.

درحینى که برگه های بهم ریخته روی میزش را جمع می کرد گفت:

خیلی وقته که اینجا نیومدید. واقعاً خوشحال شدم که می بینمتون. اصلاً مطب نورانی شده. راستی شنیدم ازدواج کردید چه بی خبر مبارک باشه... ای شالله که خوشبخت بشی.

تک خنده ای کرد دستش راجلوی دهانش گرفت. اگر در موقعیت دیگری بودم، حتماً به خوبی جوابش رامی دادم اما الان ذهنم مشغولتر از آن بود که بخواهم جواب تعارف تیکه پاره کردن های او را بدهم.

تشکر کوتاهی کردم و سریع وبی طاقت پرسیدم:

نوشین هست؟

خنده اش قطع و در چشمانم خیره شد:

بله خانم دکتر هستن ولی الان مریض دارن.

به صندلی خالی اشاره کرد و به نرمی گفت:

تشریف داشته باشید مریضشون که بیرون اومد شما برید داخل.

با حالت مسترسی روی صندلی نشستم، کیفم را روی پایم گذاشتم و نگاهی به اطرافم انداختم. نسبتاً شلوغ بود و پر بود از پیر و جوان، زن و مرد و کوچک و بزرگ.

کلافه و مضطرب، درحینى که لبم رازیر دندان می کشیدم، نوک کفشم را هم بر زمین می کوبیدم. به عقربه های ساعت نیم نگاهی انداختم که به کندی پیش می رفتند. پوف آرامی کشیده و دستانم را در هم قفل کردم که با این کار سردی حلقه ام زیر انگشت سبابه حس شد. با صدای باز شدن در، سرم را بلند کرده و ایستادم. نوشین مریضش را که زن جوان و زیبایی بود، تادم در اتاقش بدرقه و با جدیت توصیه هایی به او کرد:

به چیزهایی که گفتم خوب فکر کن و بهترین تصمیم رو بگیر.

زن جوان زیرچشمانش دست کشید و با صدایی پربغض لب زد:
ممنونم دکتر. آگه شما نبودید زندگی من خلیووقت پیش ازهم پاشیده
بود. حتماً به گفته هاتون عمل می کنم.

نوشین لبخند گرمی به رویش پاشید و خطاب به منشی گفت:
روز چهارشنبه برای مهناز خانم یه نوبت بنویسید.

بارفتن زن جوان تازه نگاهش به من افتاد و متعجب شد:

ا... نفس تو کی اومدی؟

به سمتش رفتم و سریع گفتم:

منتظر شدم تا کارت تموم بشه.

بازویم را گرفت و در صورتم دقیق شد:

چته تو؟ چرارنگ و روت پریده؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم و به سمت اتاق هدایتش کردم:

بریم داخل بهت می گم.

وارد اتاق شدیم. روی کاناپه ی طوسی رنگ نشستم. نوشین به سمت تلفن
رفت و گفت:

بگم دو تا قهوه بیارن.

+نه نوشین. بیا کار مهمی باهات دارم.

پرسشگرانه نگاهم کرد. راه رفته رابرگشت و مقابلم قرار گرفت. با ارتیاب پرسید:

آرمین و آرمان خوبن؟

بی حرف سرم راتکان دادم.

+خودت خوبی؟

باچانه ای لرزان سرم رابه نشانه ی منفی بالا انداختم. دستان سردم رامیان
دستانش گرفت و نگران گفت:

بگودیگه. چی شده؟

از گلویم صدایی خارج نمی شد. فقط توانستم پریبغض لب بزدم:

آرمین...

چشمانش راتنگ کرد و باشک و تردید به من چشم دوخت:

ببینم؟ نکنه باز آرمین اذیت کرده؟

چیزی نگفتم و سرم رازیر انداختم. تکانی به من داد و صدایش راکمی بالابرد:

جواب منوبده نفس. آرمین باز چه غلطی کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش حرف بزدم. سیرتاپیاز قضیه راتعریف
کردم و او باتا اثر نگاهم می کرد. دستمال کاغذی به سمتم گرفت:

اشکاتوپاک کن.

درحینی که دستمال را بر صورت می کشیدمگفتم:

باید چیکار کنم نوشین؟ این کیانی گوربه گور شده روز کجا پیدا کنم؟

-شماره ی دیگه ای ازش نداری؟

+نه...همون یه دونه ست که خاموشه.

نُچی کردوبه فکر فرورفت.دقایقی بینمانسکوت شد.سکوتی که بازنگ خوردن گوشیمن شکسته شد.به خودم آمدم وسریع گوشیرا از کیفم خارج کردم.نگاهی به صفحه اش انداختم.شماره ی ناشناس بود.

-کیه؟

+ناشناسه.

-خب ناشناس باشه جوابش روبده.

تماس راقطع کردم وگوشی راداخل کیفم انداختم.بی حوصله دستم رادرهواتکان دادم وچینی به دماغم انداختم:

ولش کن بابا.من الان حوصله خودمم ندارم.

باپایان حرفم گوشی دوباره شروع بهزنگ خوردن کرد.پوفی کشیدم ودستی به صورتم کشیدم.نوشین تشرزد:

جواب بده دیگه .لابدیه بدبختی که باتویبی شعور کارداره

پشت چشمی نازک کردم وبه اصرار نوشینتماس راوصل کردم:

الو؟

-به به! سلام نفس خانم. چه عجب جواب دادی این روزها نمی بینمت دلتنگت می شم.

نفس در سینه ام حبس شد و ابروهایم بالا پرید. فکر می کردم هر کسی پشت خط باشد به جز احسان کیانی. این صدای شاد و بشاش احسان کیانی بود که

روی اعصابم خط می کشید. کم کم بهت و تعجبم جایش را به عصبانیت داد و در حالی که از حرص می لرزیدم، لب به طعنه گشودم:

سلام از ماست قربان. ما که هستیم، شمانیستی و معلوم نیست ده روزه کجا غیبت زده

نوشین با کنجکاو لب زد

کیه؟

مثل خودش بی صدالب زدم:

کیانی.

چشمانش گرد شد و دستش را جلوی دهانش گرفت. با ابروهایی درهم تنیده غریدم:

مرتیکه الاغ! می دونی چه غلطی کردی؟ به خاطر کلاهبرداری های جناب عالی شرکت رو پلمپ کردن.

بابی خیالی گفت:

آره خبردارم. ولی مهم نیست. اونقدر پول جمع کردم که تمام عمرم توخوشی غرق بشم.

لب از لب برداشتم تا ناسزایی نثارش کنم اما گوشی از دستم کشیده شد. به طرف نوشینبرگشتم و باخشم گفتم:

این مسخره بازی هاچیه؟ بده من ببینم. بده تا تا این کثافت رو آدم کنم.

دستش راجلوی گوشی گرفت و آرام ولی باجدیت گفت:

خاک تو سرت کنن نفس. خیلی احمقی. می خوای کیانی رو بیرونی؟ مگه تو مدارک اصلی رونمی خوای؟ با ملایمت و خوبی باهاش حرف بزن و یه قرار بذار و ببینش. با هر تر فندی که شده باید مدارک روازش بگیریا این یه شانس طلایی برای نجات دادن آرمینه.

حس کردم با حرف های هوشمندانه ای که زد، مغزم باز شد. نوشین راست می گفت اما من اینقدر از دست کیانی عصبی بودم که دلم می خواست چشمانش را از کاسه در بیاورم. اصلا به ذهنم نرسید که می توانم با زرنگی به او کلک بزنم. باید با زبان خوش احسان کیانی را از لانه اش بیرون می کشیدم و تحویل پلیس

می دادم. انگار فراموش کرده بودم که تا چند دقیقه ی پیش زانوی غم بغل گرفته بودم که چگونه کیانی را پیدا کنم و حالا لطف خدا شامل حالم شده بود و خودش زنگ زده بود. کوراز خدا چه می خواستد و چشم بینا.

گنگ اما با اطمینان سرم را تکان داد و نفسم را از

سینه خارج کردم. نوشین دوبه شک نگاهم کرد و با تردید گوشه رابه سمتم گرفت:

گندزنی ها!

گوشی رادم گوشم گذاشتم و سرفه ی مصلحتی کردم. صدای کریه و گوشخراش کیانی در گوشم پیچید:

کجارتی تو دختر؟ چرا هرچی صدات می زنم جواب نمیدی؟

سعی کردم صدایم کمی نرمی و لطافت داشته باشد:

ببخشید جناب کیانی. یه لحظه قطع شد.

-آهان... من فکر کردم تو قطع کردی. خوب داشتی چی می گفتی؟ تواز پلمپ شدن شرکت ناراضی؟

برخلاف میل باطنی ام، کمی ناز در صدایم ریختم و با طمانینه گفتم:

خب راستش اولش ناراحت بودم چون یه جورهایی بیکار شده بودم ولی وقتی شما زنگ زدید، نور امید تو دلم روشن شد. اصلا نمی دونید چقدر خوشحالم که صداتون رومی شنوم.

باکمی مکث و تعجب گفت:

عجب... چقدر تغییر کردی تو. چند دقیقه پیشکه داشتی فحشم می دادی و...
باخنده ی اغواگری، صحبتش راقطع کردم:

لطفآبه دل نگیرید. عصبانی بودم چون از خودتون هیچ خبری بهم ندادید.

-مجبورم نفس جان. واسه امنیتم لازم بود. من چندروزه دیگه قراره برای
همیشه از ایران برم. زنگ زدم تا برای آخرین بار شانسم روامتحان کنم.

معلوم نبود این کیانی بی پدر بازچه نقشه ای در سر دارد:

شانس؟ درچه موردی خواهید شانستون روامتحان کنید؟

مکثی کوتاه کرد و جواب داد:

در مورد ازدواج با تو. می خوام یه باردیگه ازت

خواستگاری کنم.

صورتتم را با انزجار جمع کردم اما برای طبیعینشان دادن، مجبور بودم خودم
را ذوق زده و مشتاق نشان بدهم

خواستگاری از من؟

-خواهش می کنم قبول کن. با این پول هنگفتیکه من به دست آوردم می تونم
خوشبختت کنم.

نمی دانستم کیانی پیشنهادم را قبول می کند یانه ولی تیری در تاریکی رها کردم
:

خب جناب کیانی خواستگاری خشک و خالیاون هم پشت تلفن که لطفی
نداره. نظرتون چیه که یه قرار بذاریم وهم دیگه روببینیم و در مورد آینده مون
حرف بزنیم؟ هوم؟

نیم نگاهی به نوشین که نگران و منتظر به من چشم دوخته بود، انداختم. با
اطمینان پلک بست و به نشانه ی تایید سرش را چند بار بالا و پایین کرد.

از استرس زیاد صدای بلند قلبم رامی شنیدم و

حس می کردم قلبم در دهانم می زند. انگشتم راد ردهانم بردم و گاز گرفتم
تا شاید کمی از اضطرابم کم شود. با صدای متعجب کیانی انگشتم رارها کردم
و بادقت گوش به حرف هایش سپردم:

آینده مون؟

لرزش صدایم را پنهان کردم:

بله دیگه آینده ای که قراره باهم بسازیم و سال ها کنار هم دیگه زندگی کنیم.

بلند شروع به قهقهه زدن کرد. زیر لب غیظ کردم:

رو آب بخندی مرتیکه ی چندش!

نوشین نیشگونی از بازویم گرفت و غرید:

هیس...می شنوه.

-خیل خُب...امشب وقت داری؟

+من برای شما همیشه وقت دارم.

-خوبه. پس امشب بیابه این رستورانی که می‌گم.

+چشم شما امر بفرمایید.

بعد از گرفتن آدرس مکالمه مان پایان یافت.

نوشین شیطنت وارنگاهم کرد و لحنش را کشآورد:

کلک! توهم دلبری بلد بودی و مانمی دونستیم؟!

همین کارها رو کردی که آرمین غلام حلقه بهگوشت شده!

سپس باهیجان پرسید:

چی شد؟ گفت کجایی؟

پوفی کشیدم و دمق و ناراحت لب زدم:

عذاب وجدان دارم که اینقدر واسه این کیانیبی پدر دلبری کردم تا بتونم

ببینمش.

نوشین دستم را فشرد:

مثل اینکه یادت رفته ها. همه ی این کارها رو واسه

آرمین می کنی.

خودش راجلوکشیدوبی طاقت پرسید:

حالا عذاب وجدان رو ولش کن. چی گفت؟ کجا قرار گذاشتید؟

+ آدرس یه رستوران رودادگفت امشب برماونجا. ولی کاش می تونستم برم
خونه ش.

چپ چپ نگاهم کرد و ملامت وار گفت:

خجالت بکش نفس.

من هم مثل خودش چپ چپ نگاهش کردم:

منحرف جان... اون احمق نیست که مدارک رو

ورداره باخودش این ورواون وربیره. مدارک باید تودخونه ش باشه.

دستش رادرهواتکان داد:

تا این جاش رو که خوب پیش رفتی. از اون به بعدش رو هم یه فکری می کنیم.

ایستاد و دستم را کشید:

پاشو... پاشو بریم که وقت نداریم.

نیمخیز شده و متعجب گفتم:

کجا بریم؟

-مگه تو امشب قرار نداری؟ پاشو باید به خودت برسی.

به زور بلندم کرد و به سمت درکشاند. در همان حالت که به دنبال نوشین کشیده می شدم، گفتم:

برای چی باید به خودم برسم واسه اون کیانیکلاش؟

-نه خیر. برای اینکه بتونی مُخشو بزنی، خرشکنی و از زیر زبونش حرف بکشی. باگیجی پرسیدم:

چه حرفی؟

کلافه شده "وای" گفتم و از اتاق خارج شدیم. خطاب به منشی گفتم:

همه ی مریض های امروز رو کنسل کنید.

لب و لوچه ی منشی آویزان شد:

یعنی مطب تعطیله؟

از مطب خارج شدیم و نوشین صدایش را بالا

برد:

آره تعطیله. در رو قفل کن و خودت هم برو.

نیمخیز شدم تا سوار ماشین نوشین شوم اما بایاد ماشین خودم، صاف ایستادم و دستم را روی سقف ماشین گذاشتم:

پس ماشین خودم چی؟

سریع سوار شد و پشت فرمان نشست. استارت تیز زد که ماشین روشن شد:

ولش کن. بیابشین بریم که کلی کار داریم.

به ناچار سوار شدم. در حینی که در حال رانندگی بود، توصیه هایی هم به من می کرد:

بین نفس... این کیانی خواستگارت بوده و هنوز هم خواهانته. پس برای نزدیک تر شدن بهش باید حسابی دلبری کنی تا بهت اعتماد کنه. قدم بعدی زیر زبون کشیه. تو باید بفهمی که مدارک اصلی رو کجا گذاشته و چیکار می خواد بکنه؟ مطمئناً ایران نمی مونه و از اینجامیره چون پلیس هادیر یازود پیدااش می کنن.

سر جنباندم و گفتم:

آره پشت گوش می ام گفت که می خواد بره و من رو هم با خودش ببره.

پس تو باید قبل از اینکه مرغ از قفس بپره، زمین گیرش کنی. فکرمی کنم یه چند روزی طول بکشه تا بهت اعتماد کنه. پس هرکاری که می تونی بکن تا زودتر جلب اعتماد کنی.

صورتتم رابا انزجار جمع کردم و باغیظ گفتم:

از این حرصم می گیره که باید واسه اون بی شعور ناز و عشوه و قروغمزه پیام. حالم بهم می خوره ازش.

فعلاً چاره ی دیگه ای نیست. باید خودت رو علاقمند به کیانی نشون بدی تا به چیزی که می خواد برسی. حال بدت رو بذار کنار و به فکر اون آرمین بیچاره باش

که توزنده. کیانی روتحویل ندی، به جاش آرمین مجازات می شه. کیانی میره
اون ورآب باپول های مردم عشق و حال می کنه، شمامی مونیدابیه بدهکاری
چندمیلیاردی. پس طبیعی نقش بازی کن. نذار
ترس واضطراب و نفرت روتوچشمات ببینه که
اگه لوبریم، دیگه دستمون به هیچ جابندنیست
وچه بسا که خودمون هم گرفتار بشیم.

جلوی خانه ام توقف کرد که با این توقف صحبت هایش به پایان
رسید. وارد خانه شدیم. به آشپزخانه رفتیم ولیوانیآب سرد نوشیدیم تا شاید کمی
حالم جابیاید. نوشین اول از همه وارد اتاقم شد. همانطور که
دوردهانم رابادست پاک می کردم به طرف اتاق رفتیم که دیدم نوشین تانصفه
درکمد است و

لباس هارازیر و رومی کند. به چارچوب درتکیه دادم: دنبال چی می گردی؟
درهمان حالت وباصدایی که انگارازته چاهمی آمد گفت:
دنبال یه لباس خوشگل.

+عروسی دعوتی؟

پالتوی سرخابی رنگی راکه تابه حال نپوشیده بودم
وهنوز در کاور بود، از کمد خارج و نگاهیا جمالی به آن انداخت:

نه خیرشما امشب خواستگاریته. این سلیقه ی آرمینه؟ لامصب چه خوش
سلیقه ست.

چینی به دماغم انداختم وکلافه گفتم:

ول کن توروخدا. چه خواستگاری؟ چه آشی؟ چه کشکی؟

باخستگی خودم راروی تخت پرت کردم. همانطورکه پالتورابه دست داشت
کنارم

نشست:

باید حسابی تیپ بزنی و خودت روشادوشنگول نشون بدی تاکیانی باورت کنه.

اشاره ای به چهره ی درمانده، خسته ورنگ پریده ام کرد و باتمسخرگفت:

نکنه می خوای باهمین قیافه زارونزارت بری ملاقاتش و مؤخش روبزنی؟ طرف
خنگ که

نیست می فهمه یه کاسه ای زیرنیم کاسه ست.

سوزش اشک رادرچشمانم حس کردم. آهی کشیدم و مغموم و ناراحت لب
زدم:

صورتتم روبارنگ وروغن شادنشون بدم، دل وامونده م روچیکارکنم؟

ازغم درصداوچشمانم، متاثرشد:

واسه دل وامونده ت هم یه کاری می کنم.

بی صدا اشک برصورتتم جاری شد که نوشین تشرزد:

ای بابا! هنوز هیچی نشده آبغوره گرفتی؟ الان که وقت گریه کردن نیست. وقت ایستادگی و مقاومت. قوی باش نفس. یکم غیرت به خرج بدی، مدارک رو پیدامی کنی، اون کیانی کلاهبردار رو تحویل پلیس هامیدی و آرمین برمی کرده و ردل خودت.

باحرف ها، نصیحت ها و توصیه های نوشین نورامیدی دردم تابید. باید برای نجات از این

گرداب قوی می بودم. سخت بود... خیلی سخت بود که لبخندهای دندانما بر لب بنشانم و برای کیانی نازکنم و بالوندی گری مدارک را از چنگش در بیاورم، اما باید این کارها را می کردم.

نوشین با ملایمت بازوهایم را گرفت و بلندم کرد روی صندلی جلوی آینه نشاندم و به

لوازم آرایشی روی میز اشاره کرد:

از همه ی اینا استفاده کن که قراره امشب حسابی دلبری کنی و عقل و هوش از سر کیانی ببری. گیج و منگش کنی و مدارک رو قاپ بزنی.

نگاه غمبارم را از رژ لب های رنگ و وارنگ، کرم های سفیدکننده سلام مرطوب کننده و عطروادکلن های گران قیمت گرفتم:

دست و دلم به آرایش کردن نمی ره. خودت یه بلایی سر صورتم بیار.

دست به کار شد. کرم پودر رنگ روشنی برداشت و درحینی که روی صورتم می مالید، پرسید:

راستی ببینم... این کیانی مگه نمی دونه تودوباره با آرمین عروسی کردی؟
به تصویرچهره ام درآینه که حالا با سطح نازکی از کرم پودر پوشیده شده
بودورنگ

پریده تر نشانم می داد، چشم دو ختم و آرام لب زدم:

نه نمی دونه .هیچ کس از کارکنان شرکت نمی دونن.

بُراش رابه رژگونه ی مسی رنگ آغشته کرد وبه آرامی برگونه هایم کشید:

آهان... من گفتم شاید کیانی اونقدر بی شعور نباشه که به یه زن شوهر دار چشم
داشته باشه.

مانند عروسک خیمه شب بازی بی جان وبی حرکتی بودم که دردستان نوشین
می چرخیدم و او هرطور که میل داشت من را می آراست.

پشت چشمانم را با سایه ای صورتی رنگ زینت بخشید و با کشیدن خط
چشمی پهن و زدن

ریمل برای حجیم تر کردن مژه هایم ، آرایش چشمانم رابه پایان
رساند. در آخر هم رژ لب

بنفشی برداشت وبی محاباروی لب هایم کشید پالتوی سرخابی انتخابی را که
دور یقه اش در

احاطه ای از خزهای نرم سفیدرنگ بود، به تنم کرده همراه باشالی سفیدرنگ
وشلوار مشکی.

باوسواس ودقت ،ادکلن هارا نزدیک دماغش بردوبویید:
یه ادکلن خوشبو وگرون قیمت می خوام که حسابی بوش هوش ازسرآدم
بیرونه.

بالاخره یکی ازآنها موردپسندش واقع شد و باسختی و تمندی روی من
پاشید.ازبوی تند ادکلن

چینی به دماغم انداختم و تشرزدم:

ا...بس کن دیگه خوبه.من تا حالا واسه آرمین هم اینقدر سانتال سانتال نکردم.
درآینه نگاهی به خودم انداختم که غم چهره ام

درپس آرایشی غلیظ پنهان شده بود. آرام زمزمه کردم:

اگه آرمین بفهمه باهمچین سروریختی باکیانی
قرارداشتم، تیکه بزرگم گوشمه.

که نوشین حرفم راشنید و جوابم راداد:

آرمین قرارنیست بفهمه. بعدش هم، اصلا

بفهمه واسه خلاصی خودش از زندان داری

این کارهارومی کنی.

به سمت درخروجی قدم برداشتم .خم شدم تا

کفش های معمولی و همیشگی ام را بپوشم که

یک جفت چکمه های بلندمشکی وچرم جلوی
پایم گذاشته شد. سرم رابلندوبه نوشین نگاه
کردم. اشاره ای به سرتاپایم کرد وگفت:
با این تیپ قشنگی که توزدی، باید چکمه
بپوشی تاخوشگلایت تکمیل بشه. من نمی فهمم
آرمین این همه دوستت داره وبرات
قشنگ ترین وخوشگل ترین چیزهارومی خره
ولی تو اصلا استفاده نمی کنی.
چکمه ها رابه پا کردم وزیپ شان رابالا کشیدم:
استفاده می کنم ولی نه توهمچین
موقعیت هایی.
به سمت درخروجی رفتم که نوشین هم به
دنبالم آمدوبادل نگرانی لب گشود:
کاش می شدمنم باهات بیام. می ترسم گندبزنی
به عقب چرخیدم وباغروورگفتم:
منودست کم گرفتی ها. ازپسش برمیاام بدجور
پای آرمین وزندگیم وسطه.

با استیصال نگاهم کرد .دستی به شالم کشیدو

ومسترس لب زد:

مواظب خودت باشی ها...اونا خطرناکن.

آرام وبا اطمینان پلک زدم وتبسمی که صرفاً

جهت آرامش خیال نوشین بود؛برلب نشاندم:

آرمان رویادت نره .مراقبش باش.

-خیالت راحت.آرمان امشب پیش خودم

می مونه.

+به مامان وباباچیزی نگی ها.نگران نشن.

-باشه...باشه.بیابرو دیرت شد.

ازخانه خارج وسواریارهمیشگی ،

دویست وششم شدم.به ساعت نگاهی

انداختم که نشان می دادوقت کمی برای

رسیدن به رستوران دارم.بیشتروقت امروزمصرف آرایش صورتم شده که

نوشین

می خواست ازمن حوری بهشتی بسازد.

خداروشکرماشینم

این بار بدون زحمت و حرص روشن شد. مثل
اینکه فهمیده بود عجله دارم. به طرف
رستورانی که محل قرارم باکیانی بود، راندم و
مدام زیر لب ذکر می خواندم تا نقشه ام، نقش بر
آب نشود که در این صورت کلاهم پس معرکه
بود. به رستوران که رسیدم، با چشم دنبال جای
پارکی گشتم ولی حتی جای سوزن انداختن
هم نبود. مجبور شدم خیلی بالاتر از رستوران
پارک کنم و راه رفته را پیاده طی کنم. سوزو
سرمای شب زمستانی باعث می شد تا تندتند
قدم بردارم که صدای تق تق پاشنه های
کوتاه چکمه هایم در خیابان می پیچید.
بالاخره به رستوران مجلل رسیدم. جلوی در
ایستادم و نگاهی به سردر رستوران انداختم که
نامش با خطی خوش روی تابلویی نوشته شده
بود. بانندگی تعقل قدم به داخل گذاشتم. صدای
برخورد قاشق ها و چنگال ها به بشقاب با صدای

موزیک بی کلام و آرامی درهم آمیخته شده بود.
چشم چشم کردم تاکیانی را پیداکنم اما در آن
جمعیت انبوه پیداکردنش کار راحتی نبود.
همانطور مستاصل ایستاده بودم که گارسون
کت و شلوارپوش و آراسته ای به سمتم آمد و با
ملایمت گفت:

سلام عرض کردم خانم. خیلی خوش اومدید به
رستوران ما.

دست برسینه اش گذاشت و متواضعانه کمی
خم شد:

با حضورتون ما رو مفتخر کردید.

لبخند مسترسی به رویش پاشیدم و به نرمی
گفتم:

سلام خیلی ممنونم از لطفتون.

-جسارتاً شما خانم مهرزادگان هستید دیگه؟

درست می گم؟

با تانی گفتم:

بله... خودم هستم. چطورمگه؟

بازهم لبخند گرمی بر لب نشانند و به ملاطفت لب
گشود:

بازم بهتون خوش آمد می گم. مهندس کیانی
منتظرتون هستن.

"آهان" زیر لبی گفتم و ابرو بالا پراندم:

اتفاقاً دنبالشون می گشتم.

بادست به جایی از رستوران که خلوت تر بود
اشاره کرد:

از این طرف بفرمایید... من راهنمایی تون

می کنم. بفرمایید خواهش می کنم.

با او هم قدم شدم و به سمت میزی که در جای

خلوتی از رستوران بود و کیانی نشسته بود،

رفتم. شاخه گل رز قرمزی در دست داشت و

عمیقاً آن را بومی کشید. همانطور که نگاه نفرت

بارم به کیانی بود، کمی مکث کردم و در دل گفتم:

بازی شروع شدنفس... بازی مرگ وزندگی.

خوب نقشت روبازی کن.

برخلاف درونم که تلاطم عظیمی به پاشده بود

لبخند عریضی بر لب نشاندم و باشور و نشاط

مقابلش نشستم. تازه متوجه من شد و سرش را

بالا گرفت. در کسری از ثانیه چشمانش برقی زد و ستاره باران شد. حس انزجاری
را که از دیدنش

به جانم افتاده بود، در پس نقابی دروغین از

عشق پنهان کردم. به خودم نهیب زدم:

الان وقت نفرت و ورزیدن نیست. لبخند به لب

داشته باش و از پشت خنجر بزن. همین لبخندها

فریبش می ده و کارش رو تموم می کنه.

با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخندش عریض و

عریض تر شد. خودم را جلو تر کشیدم و به ناچار

لب به شیرین زبانی باز کردم:

چه عجب چشم ما به جمال شماروشن شد!

امشب چه شب خوبیه که زیارت شما قبل از

رفتنتون شامل حال من شد آخه ستاره ی سهیل

شده بودی.

لبانم راکه به واسطه ی رژ، حجیم تر شده بود،

غنچه کردم و لب زدم:

خوبی؟

عسلی چشمانش مانند دو سنگ کهربایی

زیر نور لوسترهای درخشید. زبان روی

لب هایش کشید و گفت:

سلام نفسم. آگه می دونستم اینقدر اون دل

پاک و قشنگت برام تنگ می شه، زودتر قرار

ملاقات رومی داشتم.

حالا نوبت تعریف و تمجید از او بود تا حسابی

در خوشی غرق شود و فکر اینکه نقشه ای دارم

به سرش خطور نکند:

باطمینانیه کیفم را روی میز گذاشتم و با سیاست

گفتم:

از ویژگی های یه مرد عاقل و زرنگ؛ احتیاط

کردنشه. شما هم حق داشتید احتیاط کنید.

آینه ای از کیفم خارج کردم و درحینی که به
خودم نگاهی می کردم ،ادامه دادم:
اگه پایان این ماجرا به وصال ختم بشه...
نگاه ازآینه گرفتم وبه مبهوت وحیران چشمکی
زدم:

به دلتنگی عظیمی که داشتم می ارزه.
تیله های شفاف و عسلی رنگش روی جای جای
صورتم می لغزید و سرتاپایم را رصدمی کرد:
چقدرهم که به خاطرمن تو زحمت افتادی.
بانازدستی به شال و خزهای نرم پالتویم
کشیدم و آرام زمزمه کردم:
تاباشه ازاین زحمتا.

سرتکان دادودوباره به من خیره شد.فقط خدا
می دانست چه افکارشوم وخبیثی درذهن
می پروراندکه این گونه به فکر فرورفته بود.
باچشم وابرو اشاره ای به شاخه ی گل رز قرمز

کرده و صدایم رانازک کردم وبالحنی اغواگرانه که اگر باین لحن با آرمین حرف
می زدم،

اختیار از کف می داد، گفتم:

نمی خوای اون گل رو بهم بدی؟

به خودش آمد و نگاهی به گل در دستش

انداخت و بی درنگ به سمتم گرفت:

اینقدر منو مجذوب خودت کردی، که یادم

رفت. می دونم در برابر زیبایی تو هیچه ولی

قبول کن.

باشور و اشتیاق نمایشی گل را گرفتم و در دل

گفتم:

آه آه... عجب آدم خصیصه! گدای بدبخت

نکرده که یه دسته گل بگیره فقط یه شاخه

گرفته. قربون مردونگی و جنتلمنی آرمین

خودم.

گل رانزدیک دماغم بردم، پلک بستم و عمیق بو

کشیدم که با صدای کیانی چشمانم را باز کردم:

هنوز هم واسم عجیبه.

شاخه گل راروی میز گذاشتم:

چی عجیبه؟

سرابروهایش رابه هم نزدیک کردوباگیجی

گفت:

اینکه توی شرکت جواب سلامم روهم به زور

می دادی. حتی همین امروز صبح هم که بهت

زنگ زدم اولش فحشم دادی وحالاهم این

رفتار روداری.

لبخندملایمی زدم:

اون موقع هاتوشرکت که به قول توجواب

سلامت روهم نمی دادم، نمی دونستم که اینقدر آدم باسیاست وباجنم وجرئزه

ای. حالارزشت

روفهمیدم. رفتارامروزصبحم روهم بذاربه

حساب اینکه دلتنگی بهم فشارآورده بود.

لب گزیدم وباشرم ادامه دادم:

آخه ازخدا که پنهون نیست. نمی خوام ازتوهم

پنهون باشه، روزهای آخری که شرکت بودم
دل بسته ت شده بودم ولی خب باید یکم ناز
می کردم یانه؟

لبخند مغروری بر چهره اش نشست و دستش را
تکیه گاه چانه اش کرد:
راست میگی؟

+اگه دروغ بود که الان جلوت ننشسته بودم.
همانطور که نگاه براقش به من بود، دستش را
بالا برد و با اشاره ای گارسون را صدا خواند و
سفارش غذا داد. دقایقی نه چندان طولانی
غذا را آوردند که کیانی از جابر خاست:
میرم دست هام رو بشورم.

بالبخند سر تکان داد اما به محض اینکه پشتش
رابه من کرد، با انزجار صورتش را جمع کرده و
پشت چشم نازک کردم. از استرس و نگرانی
میل به غذا داشتم و تنها چیزی که دلم
می خواست، پیدا کردن مدارک بود. نگاهی به

صندلی که روی آن نشسته بودوزیرمیز
انداختم به امیداینکه کیف سامسونتی با
خودش آورده ومدارک درآن باشد،امادریغ از
کیف.

بافکری مشغول دستانم رادرهم گره زدم و
منتظرکیانی شدم تا نامحسوس وبا
چرب زبانی اورابه حرف بگیرم واطلاعاتی
بدست بیاورم.بایدمی فهمیدم چندروزبرای
جلب اعتماداش وقت دارم.کیانی ازسرویس
خارج شدو مقابلم نشست.یقه اش راصاف کرد.
دستمالی کاغذی از روی میزبرداشت وبه یقه ی
پیراهن کالباسی رنگش آویزان کرد تامانع از
کثیف شدن لباسش شود.ظرف شیشلیگ را
برداشت وجلوی من گذاشت.قاشق وچنگال به
دست گرفت وبه به وچه چه کنان گفت:
این رستوران کباب های شیشلیگش عالیه.
بخور وکیف کن.

زبان روی لب هایم کشیدم وقاشق وچنگالم را
برداشتم:

وقتی که تو تعریف می کنی، واجب می شه که
مزه شو امتحان کنم.

بانازوادا، تکه ای کوچک از کباب را بریدم و در
دهان گذاشتم. با چشیدن مزه اش زیر دندانم
فهمیدم که حق با او بوده است. خوشمزه

بود اما بایاد آوری وضعیت آرمین و اینکه نقشه و هدف اصلی من چیست، طعم
خوش غذا با

زهر مار بدل شد. دلتنگ آرمین شده و بغض به
گلویم چنگ انداخته بود. لبم را زیر دندان
فشردم تا مانع از ریختن اشک هایم شوم.

نوشابه ی مشکی را برداشتم و در لیوان

شیشه ای پایه بلند ریختم. کمی از آن نوشیدم تا حال بدم رسوایم نکند. در دل
به خودم امیدو

دلداری می دادم:

آروم باش نفس... الان چه وقت گریه کردنه؟

تا اینجاری که خوب پیش رفتی پس بازی رو

خراب نکن و تاتهش روبرو.

لیوان راروی میز گذاشتم و لحنم را کشار کردم

احسان؟

سرش را بلند کرد و باد هانی پرگفت:

جانم؟

با تاتی و محتاطانه پرسیدم:

تو که دیگه نمی تونی ایران بمونی. می خواهی

با اون همه پول کجایی؟

لقمه در دهانش را فرو برد و با ارتیاب لب زد:

فقط من؟

فهمیدم منظورش چیست. دستپاچه شدنم

دست خودم نبود. لبخند مضطربی زدم:

منظورم هر دو نمونه.

نگاه شکاکش را از من گرفت:

میرم دبی چون پول هاهمه تو بانک دبی هست.

اونجاهم که جای عشق و حاله.

چنگال رادرگوشت کباب می زدم و خودم را
مشغول غذاخوردن نشان می دادم. بالحن
بی تفاوتی گفتم:

+آهان... که اینطور. حالا کی میری؟

باصدای بلندبرخورد قاشق به بشقاب چینی
سرم را بلند کردم و به چهره ی کیانی که
مشکوکانه نگاهم می کرد، خیره شدم:

چرا اینقدر منوسین جیم می کنی؟

ترسیده بودم... از اینکه شک کرده بود، ترسیده
بودم. آب دهانم را پایین دادم و اخم ظریفی
بین دو ابرویم نشاندم:

باید بدونم بامردی که قرار از دواج کنم، کجای
این دنیای رم یانه؟

در حالت صورتش تغییری ایجاد نشد و همچنان
نگاه مشکوکش به من بود. باید کمی هم از ترفند
مظلوم نمایی و دلخوری استفاده می کردم.
دستم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو

کشاندم:

احسان... تو چرا به من اعتماد نداری؟ توبه من
اعتماد نداری پس چرا به من زنگ زدی و گفتی
بیام دیدنت؟

کنج لبم به پوزخندی کج و زبانم به طعنه باز شد:
نکنه فکر کردی مامور پلیسم و این سوال هارو
می پرسم تا ردت رو بزنی؟ هوم؟

به خودش آمد و با ملایمت لب به دلجویی گشود
معذرت می خوام عزیزم. ناراحت نشو.

وضعیتم جوری شده که به همه شک می کنم.
دماغم را بالا کشیدم و دلخور گفتم:

من همه نیستم. من باید برات فرق داشته باشم
چون تو ادعای می شه که عاشقمی.

باقاطعیت اطمینان داد:

ادعای نیست... حقیقته. حالا هم فراموش کن و
غذا تو بخور.

سربه زیر مشغول غذا خوردن شد. لبانم به

لبخند خبیثانه ای باز شد. با استفاده از سلاح

زنانه توانستم شگش را بر طرف کنم.

- کی عقد کنیم؟

این راکسانی گفت که لقمه در گلویم پرید و

شروع به سرفه های بلند کردم. هول زده و نگران

لیوان آبی به سمتم گرفت. جرعه ای از آن را

نوشیدم و بانفس نفس گفتم:

چ... چی... کار کنیم؟

- گفتم عقد کنیم.

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم:

حالا چه عجله ای؟

قاشقش را در هوا تکان داد:

اتفاقاً خیلی هم عجله دارم. ایران واسه من امن

نیست. هر لحظه ممکنه مامورها دستگیرم

کنن. بایه قاچاقچی حرف زدم قراره تا فردا،

پس فردا از مرز ترکیه ردم کنه. از ترکیه هم

هوایی میرم دبی می خوام تا اون موقع عقد

کنیم وبعدهش با هم بریم.
دستمالی برداشتم و دوردهانم راپاک کردم.
درواقع با این کارمی خواستم،وقت بخرم
برای فکرکردن وجواب دادن:
یعنی میگی کی عقدکنیم؟
-همین امشب.

شوکه شدم ودستم ازحرکت ایستاد:

امشب که نمی شه.

-چرانمی شه؟

+نصف شبی عاقدازکجامی خوای بیاری؟
بعدهش هم من برای مراسم عقدم هزارجور
برنامه ریختم.

مثل اینکه حسابی اشتهايش بازبودچون

دوباره بشقابش را ازکباب پرکرد:

خب پس امشب صیغه می کنیم ومراسمون رو

دبی برگزارمی کنیم.اون طور که تودلت

می خواد.نظرت چیه؟

مشتاق و منتظر خیره ی من بود تا جواب بدهم.
مخالفت کردن بیش از این جایز نبود و او را به
شک می انداخت. بالا جبار لبخند مصنوعی زد
و موافقت خودم را اعلام کردم. لحظاتی
بین مان سکوت حاکم شد که گوشی اش شروع
به زنگ خوردن کرد. نگاهم از بشقاب به
گوشی اش که روی میز می لرزید کشیده شد.
سریع گوشی را برداشتم و تماس را وصل کردم
به همین خاطر نتوانستم ببینم چه کسی زنگ
زده است. هر چند اگر هر کسی هم که بود من
نمی شناختم. خودم را بی تفاوت نشان دادم اما
تمام تنم گوش شده بود تا به مکالمه شان گوش
بدهم. به امید اینکه شاید چیزی دستگیرم شود.
گوشی را کنار گوشش گذاشتم، لقمه اش را فرو
برد و صدایش را صاف کرد:

الو؟ سلام. خبری شده؟

...

چشمانش گردش و بانا باوری گفت:
جدی میگی؟ ولی اون که می گفت تادوسه روز
دیگه نمی شه.

...

خیلِ خُب... بهتر. من کارهام خیلی وقته
آماده ست.

...

می بینمت.
باپایان مکالمه اش گوشه راروی میز انداخت.
درحالی که از کنج کاوی در حال مرگ بودم،
خودم رابی تفاوت نشان می دادم که واقعاً کار
سختی بود. نباید زیاد سوال پیچش می کردم.
-نمی خوای بپرسی کی بود؟
نگاهم را از او دزدیدم و آرام گفتم:
مکالمه هرکس شخصیه و به خودش مربوطه.
توهم اگه دلت بخواد و بهم اعتماد داشته باشی
بهم میگی.

این حرف برای جلب اعتمادش لازم بود.
ابروبالا انداخت و انگشت سبابه اش را روی
ابرویش کشید:

ولی تو مورد اطمینان منی به همین خاطر بهت
می گم.

لبخندی از اینکه توانسته بودم فریبش دهم
روی لبم نشست و با حفظ همان لبخند گفتم:
خب کی بود؟

-حتماً اسم شیخ سلمان روشنیدی؟

نوک ابروهایم رابه هم نزدیک کردم که گوشه یچشمانم چین خورد:
شیخ سلمان؟

-آره دیگه. طرف قراردادهای شرکت های دبی.
جرقه ای در ذهنم زده شد، متعجب به
گوشی اش اشاره کردم و لب زدم:

شیخ سلمان بود؟

پلک بست و سرش را تکان داد:

آره.

مِن مِّن كنان پرسیدم:

مگه ایرانه؟

-آره واسه یه سری کارها اومد ایران. الان هم که

هم من وهم خودش ممنوع الخروج شدیم.

زنگ زدوگفت که قاچاقچی خبر داده فرداشب

راه می افتیم. با این حساب واجب شده که همین

امشب صیغه کنیم.

+فرداشب قراره بریم. تافردا صبح وقت داریم

بریم محضرو عقد کنیم.

-فرداهزارتا کاردیگه داریم. من باید برم

صرافی. خودت نباید بارو بندیلت روجمع کنی؟

خودش راعقب کشید و دستمال کاغذی را از

روی یقه اش برداشت:

من که دیگه سیرشدم. توهم زود بخور که باید

بریم.

صندلی راعقب کشیدم، ایستادم و کیفم رابه

دست گرفتم:

منم سیرشدم.بریم.

دوشادوش یکدیگرازستوران خارج شدیم.
خودم رادرلبه ی پرتگاهی می دیدم که هرلحظه
امکان سقوطش بود.هیچ وقتی برای جلب
اعتمادش نداشتم چون اوفرداشب عازم بود.
پس بایدهرطورکه می شد،همین امشب با
بهانه ای به خانه اش بروم وآن مدارک لعنتی را
گیربیاورم.

باصدازدن های مکررش ازافکارم خارج شدم وگنگ نگاهش کردم:
چیزی گفتی؟

پرسشگرانه به من چشم دوخت:

کجایی تو؟توفکری؟

دستی به پیشانی داغم کشیدم وگفتم:

آخه یکم نگرانم.

اخم ظریفی بین دوابرویش نشست:

نگران؟برای چی؟

نفس سنگینم رارهاکردم:

آخه قاچاقی رفتن خطرناکه.

با اطمینان گفت:

نگران نباش. اون قاچاقچی که قراره مارواز
مرز ترکیه ردکنه، از آشناهای شیخ سلمانه که تا
حالا چند بار هم باهاش قاچاقی این ور و اون ور
رفته. آدم قابل اعتمادیه.

آرام لب زدم:

خداکنه همین طور باشه.

به بیرون از رستوران که رسیدیم به
ماشین هایی که کنار هم پارک شده بودند،
نگاهی انداخت و پرسید:

ماشین آوردی؟

+آره.

چینی به دماغش انداخت و باتمسخر گفت:

نکنه همون دو یست و شش رومیگی؟

+آره خب مگه چیه؟

-هیچی ولش کن بیاسوار ماشین من شو.

برسونمت.

+پس ماشین خودم...

-کسی کاری به اون نداره. بعدش هم تودیکه
نیازی به اون نداری.

جلوتر از من حرکت کردومن هم به دنبالش
کشیده شدم. سوارلندکروز سفیدش شده و
اوهم پشت فرمان نشست. به طرفم چرخیدو
گفت:

خب حالا بهتره که صیغه رو بخونیم.

با استرس آب دهانم رافرو بردم و به دنبال
راهی می گشتم تا از زیر صیغه فرار کنم و به
بهانه ای پایه خانه اش بگذارم. می توانستم هر
طور که شده سوار ماشینش نشوم و بعد از اینکه
حرکت کرد، تعقیبش کنم. اما وارد شدن به
خانه اش کار راسخت می کرد. پس مجبور
بودم همراه با خودش وارد خانه شوم اما باچه
بهانه ای؟

مین کنان گفتم:

خب... من... چیز... تو ماشین می خوای صیغه
کنی؟

باگیجی سرجنباند:

آره مشککش چیه؟

+آخه ماشین جای صیغه خوندنه؟ حداقل منو
ببرخونه ت اونجا صیغه کنیم. فرداهم باهم
میریم دنبال کارهامون.

از تعجب چشمانش گرد شد و ابروهایش بالا
پرید:

می خوای بیای خونه م و شب هم بمونی؟
از زور شرم نگاهم را از او گرفتم و معطوف
دکمه ی یقه اش کردم:

آ... آره... مگه بده؟

صدای شلیک بلند قهقهه اش گرکننده بود. اشکی
که بر اثر گریه در چشمانش بود را با انگشت
گرفت و با صدایی که رگه هایی از خنده در آن

مشهود بود، سرخوشانه گفت:
خیلِ خُب... خیلی هم عالی. تو که قبلا ازدواج
کردی، پس مشکلی هم نیست.
درحینی که استارت می زد، باشورگفت:
امشب یه شب رویاییه.
از شرم و خجالت عرقی سرد بر کمرم نشسته بود
لب گزیدم و سربه زیر انداختم. اگر آرمین این
حرف هارامی شنید، سرم رامی برید و بر
سینه ام می گذاشت. دردل گفتم:
آرمین منو ببخش.
در طول مسیر اینقدر عذاب وجدان
گریبان گیرم شده بود، که اصلا نفهمیدم از چه
راه و مسیری رفت. فقط وقتی به خودم آمدم که
ماشین مقابل خانه ای آپارتمانی و کوچک توقف
کرد. اما من توقع داشتم قصری داشته باشد.
با تعجب به خانه نگاه کردم و پرسیدم:
این خونه ت هست؟

کمر بند ایمنی اش را باز کرد و لبخند ملیحی

بر لب نشانند:

خونه ی اصلیم تحت نظر پلیسه. خونه که نه

عمارتیه واسه خودش. اینجاهم موقته تا بریم

دبی. اون موقع ست که معنی واقعی خونه رو

بهت می فهمونم. چنان قصری بگیرم که برج

خلیفه جلوش لُنگ بندازه.

نامحسوس پوز خند کجی زدم و پیاده شدم.

واحدی که در آن ساختمان داشت، واحدی

بسیار کوچک و دو خوابه بود با وسایلی بسیار

ساده. به محض ورود کتش را از تن خارج و روی

چوب لباسی آویخت:

ببخشید ولی من اصلا مهمون داری بلد نیستم

البته اینجارو خونه ی خودت بدون و راحت

باش. با خستگی روی مبل نشستم و تشکر آرامی

کردم از اینکه پادر خانه ی این شیطان پلید

گذاشته بودم، هراس داشتم و دل آشوب شده

گرفتم. اما حالا که تا اینجا آمده ام، یابه
قول معروف، گاورا پوست کنده وبه دُمَش
رسانده ام، باید دست پُر از این خانه قدم به
بیرون بگذارم. باید به هر قیمتی که شده مدارک
اصلی را پیدا کنم. حسی در دلم به من اطمینان
می داد که آن مدارک لعنتی زیر همین سقف
است. پیدا کردن آن مدارک عجب ماموریت
غیرممکنی شده بود. شانه هایم را بغل گرفتم و
وانمود کردم که سردم است. کیانی نگاهی به
من انداخت و منظورم را فهمید. از جابر خاست
و وارد آشپزخانه شد:

الان واست شکلات داغ درست می کنم که
حسابی گرم بشی.

بعد از رفتنش، سریع بلند شدم وبه اطراف
نگاهی انداختم. روی طاقچه دست کشیدم و
خم شدم وزیرمبل راهم از نظر گذراندم. ولی
چیزی نبود. زیر لب به خودم نهیب زدم:

آخه احمق! مدارک به اون مهمی رومی ذاره زیر
مبل؟

بوفه ای کنج سالن کوچک خانه بود، به طرفش
رفتم و از پشت شیشه نگاهی به داخلش
انداختم. به غیر از بشقاب های چینی و چند
مجسمه تزئینی چیز دیگری نبود. کلافه شده
خواستم عقب گرد کنم که با کیانی که دوماگی
که بخار از آنها بلند می شد روبه روشدم.
هینی کشیدم و نفس در سینه ام حبس شد.
باظن نگاه می کرد و پرسید:
دنبال چی می گردی؟

آب دهانم را فرو بردم و دستی به شالم کشیدم:
د...دنبال...دنبال...دستمال...دستمال کاغذی.
ماگ ها را روی میز گذاشت و جعبه ی دستمال
کاغذی را از روی میز برداشت و دوباره به
طرفم برگشت و با تمسخر گفت:
جعبه ی دستمال کاغذی به اون بزرگی جلوی

چشمات بود. چطور ندیدی؟

گوشه ی شالم را در دست گرفتم و فشردم:

حواسم نبود.

-آخه دختر خوب... دستمال کاغذی به جاش تو

بوفه ست؟

+خ...خب...من می دارم تو بوفه.

ابرو بالا پراند:

واقعاً؟

+آره خب...چیه مگه؟

-هیچی بیابشین شکلات داغت رو بخور گرم

بشی. بعدش هم بریم سراغ بقیه ی کارها.

ملتهب و معنادار همراه بالبخند کثیفی که بر

لبانش بود، نگاهم کرد. به ناچار لبخندی زدم و

نشستم. ماگ رابه دست گرفتم، به لبم نزدیک

کرده و آرام آرام جرعه ای از محتویاتش

نوشیدم.

-پسرت، آرمان رو چیکار می کنی؟

نگاهم به بالا کشیده و قفل چشمان عسلی

رنگش شد:

حضانتش با آرمینه.

آه افسوس وارم باغمی عظیم از سینه خارج شد

الان هم که آرمین زندانه.

سرش راتکان دادوبی حرف مشغول نوشیدن

شکلات داغش شد. بافکری که در ذهنم جرقه

زد، سرفه ای بلند و نمایشی کردم و تمام

محتویات دهانم را بر لباسش پاشیدم. نه تنها

لباس بلکه بر صورت و دست هایش هم پاشیده

شده بود. شدت سرفه ی ناگهانی ام زیاد بود که

همین امر باعث شد،

ماگ از دستش رها شود و بر زمین بیفتد. فرش

سفید رنگ خانه بر اثر ریختن شکلات، قهوه ای

شد. شوکه شده و با دهانی باز به دست و لباس

هایش نگاه می کرد. از سرو صورتش شکلات

چکه می کرد. واقعاً صحنه ی دیدنی بود. لب

گزیدم و خنده ام را فروخوردم. دستم را بر

دهانم گذاشتم و شرمنده گفتم:

وای عزیزم ببخشیدیه لحظه نمی دونم چم شد

سرفه ام گرفت. فکرکنم دارم سرمای خورم.

هنوز در بهت بود. چند بار تند و تند پلک زد و از جا

برخاست:

به طرف راهرویی که در سمت چپش بود

قدم برداشت و در همان حال گفت:

من یه دوش بگیرم میام.

بابستن در حمام اجازه ی گفتن حرفی را به من

نداد. لبخند خبیث و دندانمایی بر لبم نشست.

دستمال کاغذی برداشتم و سریع دور دهانم را

پاک کردم. بدون فوت وقت بلند شدم و داخل

اتاقی که درش باز بود شدم. اول از همه به سراغ

کمد ها رفتم و مشغول زیر و رو کردن شان شدم.

ولی نبود. نا امید و خسته عقب عقب رفتم که

پوشه ای سبز زنگ که بالای سر کمد قرار داشت

توجهم را جلب کرد. دست دراز کردم تا پوشه را بگیرم اما قدم نمی رسید. دست به کمر زده و نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم. بادیدن صندلی لبخندی زدم. صندلی راز پرایم گذاشتم و حالا به راحتی دستم به بالای کمد می رسید. پوشه را برداشتم، باز کرده و بادقت برگه های داخل آن را از نظر گذراندم. بادیدن برگه ها و قراردادهایی که نام احسان کیانی و شیخ سلمان روی آن بود، همراه با مهر و امضا لبخندی از ته دل زدم و با خوشحالی گفتم: خدایا شکرت. پیدا کردم خودشه.

مدارک را گرفتم و از صندلی پایین آمدم سریع به سمت سالن قدم تند کردم تا کیانی از حمام بیرون نیامده، از اینجا بروم اما در همان موقع صدای چرخیدن کلید در قفل در خروجی، متوقفم کرد. مستاصل وسط سالن ایستاده

بودم و نمی دانستم چه کار کنم؟ با بالا و پایین شدن دستگیره در، تنها مکان قایم

شدنی که به چشم خورد، زیرآین آشپزخانه
بود. به محض باز شدن در، جستی زدم وزیرآین
پنهان شدم. هرچه ذکر، دعا و آیه بلد بودم
خواندم تا به خیر و خوشی از این خانه بیرون
بروم:

خدا یا خدا جونم... مراقبم باش تا آخرین خان
از هفت خان رستم روبه سلامتی بگذروم.
نمی توانستم ببینم چه کسی ست
اما صدای پای شخصی را که در خانه راه
می رفت رامی شنیدم و بعد هم صدای
خودش را. صدای مردانه و بسیار آشنایی که
نفس در سینه ام حبس کرد و ریشه به جانم
انداخت. آب دهانم را به سختی پایین دادم که
قطره عرق سردی از پیشانی ام جاری شد. در آن
هوای سرد زمستانی، عرق کرده بودم که دلیلش
بهت، شوک، اضطراب و ترس بود. دعا دعا
می کردم آن کسی که فکرمی کنم نباشد و به

خودم دلداری می دادم:

خیالت راحت. محال ممکنه که اون باشه. فقط
صداشون شبیه همدیگه ست.

اما برای مطمئن شدن و آسودگی خیال، سرم را
بالا آوردم و پنهانی نگاهی به خانه انداختم. در
کمال تعجب و ناباوری همان کسی را که حدس
می زدم باشد، بود. بادیدنش زانوهایم شل شد و
بابی رمقی به دیوار سرد آشپزخانه تکیه زدم.
دردل با خود م گفتم:

آخه این اینجا، توخونه ی کیانی چیکار می کنه؟
وای خدا حالا باید چیکار کنم؟

مدارک را محکم به بغل گرفتم و فکرم را برای
پیدا کردن راه فراری به کار انداختم. در همان
حال زیر لب با خدایم نجوایم کردم:

خدای مهربونم تو که تا اینجا شو باهام بودی و
هوامو داشتی، این آخریش رو هم کمکم کن.
صدایش که مدام و مکرر کیانی را صدایم زد،

درگوشم مانند ناقوس مرگ ، آزاردهنده بود:

احسان؟... احسان کجایی؟

صدای پوزخند بلندش روی اعصابم خط کشید:

این کیف زنونه اینجاچی کارمی کنه؟ من نبودم

دختر آوردی توخونه؟ حالا کجارتین باهم؟

رفتین پی عشق و حال؟

با احتیاط سرم راکج کرده و نگاه کردم تاببینم

چه کارمی کند. به طرف اتاقی که ظاهرآمال

کیانی بود و مدارک هم در کمد همان اتاق بود ،

رفت که سریع خودم را کنار کشیدم و بیشتر در

خودم جمع شدم. اتاق در تیرس نگاهم قرار

داشت که به راحتی می توانستم اورا ببینم.

از دم درنگاهی به داخل اتاق انداخت که به

خاطر زیرو رو کردن کمد ها، بهم ریخته شده بود

سریع و در یک حرکت ناگهانی عقب گرد کرد.

هینی آرامی کشیده و دست برده انم گذاشتم.

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و در

دل خدارا صدازدم تا حافظ من باشد. صدای
قدم هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر به
آشپزخانه نزدیک می شد. تهدید آمیز و مشکوک
گفت:

مثل اینکه امشب تو این خونه خبراییه و مهمون
داریم.

نفسم را در سینه حبس کردم و لبم را زیر دندان
گرفتم. قلبم محکم خودش را به در و دیوار
قفسه ی سینه ام کوبید. لحظاتی بعد صدای
ناملایم و خشنش از بالای سرم به گوش رسید:
بلند شو ببینم تو کی؟

با تانی سرم را به طرفش چرخاندم و با انزجار
نگاهش کردم. با دیدنم یکه خورد و تعجب کرد:
نفس تو؟

از لای دندان هایم غیظ کردم:
آره منم نفس.

اخمی کرد و خشن وجدی پرسید:

تو اینجایی کار می کنی؟

سعی کردم اصلا به روی خودم نیاورم.

از جا بلند شده، پاهای سست و لرزانم را حرکت

دادم و آشپزخانه را ترک کردم که به دنبالم آمد:

کیانی رئیس شرکتی هست که من توش کار

می کردم. اومده بودم دیدنش و حالا هم دارم

میرم.

باجهشی بلندمقابلم ایستاد و پوزخندی زد:

منم عرعر گوشام دراز آره؟

نگاهی به برگه های در دستم انداخت. دست

دراز کرد تا بگیرد اما سریع دستم را عقب کشیدم

و به پشتم بردم.

-اینچی؟

+به توربیطی نداره بیابروکنار.

-شنیده بودم که چهار سال پیش از آرمین جدا

شدی و جدیداً دوباره باهاش ازدواج کردی اما

باور نمی کردم.

اشاره ای به مدارک در دستم کرد و ادامه داد:
حالا که دارم با چشمای خودم می بینم که واسه
آزادی اون شوهر ابلهت خودت رو تودهن شیر
انداختی باورم شد.

لحنش بسی خشک بود و ترسناک. باید آوری
خاطره ی چهار سال پیش که من را گروگان
گرفته بود، از ترس لکنت زبان گرفتم:
ت... تو... اینارو... از... از... کجا... می... دونی؟
تاسف بار سرش را تکان داد:

تو واقعاً احمقی نفس... احمقی که واسه اون
جوجه فوتبالیست جونت روبه خطر انداختی.
فکر کردی من از هیچ چیز و هیچ کس خبر
ندارم و مثل کبک سرم رو کردم تو برف؟
درسته چهار ساله که نه من شماهارو دیدم و نه
شماهامنو دیدید اما همیشه دورادور جویای
احوالتون بودم.

مست و جنون وار شروع به قهقهه زدن کرد.

باحرص غریدم:

مگه توی لعنتی چهارسال پیش نرفتی زندان.

پس الان اینجاچه غلطی می کنی؟

-هه...هیچ وقت سیروان رودست کم نگیر.

من باڈم کلفتامی پریم.پشتم به اوناگرمه.

انگشت شست وسبابه اش رابه نشانه ی پول

به یکدیگر سایید:

هوای جیشون رودارم اوناهم هوای منودارن.

دستش رابه طرفم دراز کردوباجدیت لب زد:

اون مدارک لعنتی روهم بده به من تاهوای جیب

توروهم داشته باشم.

سرسختانه ومصر،کاغذهارابه سینه ام

چسباندم وسرم رابه دوطرف تکان داد:

عمرأ...ایناروبه راحتی پیدانکردم که حالا

بدمش به تو.

دودستش رادرهم گره کردوپشت سرش برد.

باحالتی متفکرانه مقابلم شروع به قدم زدن

کرد و هر لحظه صدای عتاب آلودش بالا و بالاتر
می رفت:

تو تا اینجا اومدی، جای امکان ماروپیدا کردی
و مدارک رو هم زدی زیر بغلت و حالا عزم رفتن
کردی؟ مگه الکیه؟ این همه جون نکندم که تو
بیای و گند بزنی به همه چیز. ده سال پیش
بابای شیفته ی عدل و عدالتت منوبه خاک سیاه
نشوند، چهار سال پیش هم تو و با اون شوهر
عوضیت. حالا هم که باز پیدات شده. چرا شماها
دست از سر من بر نمی دارید؟

سرش را بر صورتم خم کرد و تهدید آمیز لب زد:
باید حتماً بفرستمت اون دنیا تا بیخیال من بشی
آره؟

باخشم و عصبانیت بر سینه اش کوبیدم و
هم مانند خودش صدایم را بالا بردم:
تو کی می خوای از این کلاه برداری ها
شارلاتان بازی هات دست برداری؟ آخه بدبخت

هر بار هم که پول مردموبالامی کشی که لومیری
ودستگیرت می کنن. اون عمه آرزوی بیچاره رو
با این کارهای کثیفت فرستادی سینه ی
قبرستون، دیگه چه مرگته؟ تو آدم نمیشی سیروان. ذاتت خرابه.
نفس نفس می زدم وخشمگین نگاهش
می کردم که اوهم بافکی منقبض و صورتی
سرخ وبرافروخته نگاهم می کرد. در همان
حال، به آرامی دستش رادرجیب شلوارش سُ
داد. تفنگی از آن خارج کرد که چشمانم از ترس
گردش دونفس هایم به شماره افتاد. سرلوله ی
تفنگ رابه طرف پیشانی ام گرفت ولب زد:
کورخوندی اگه فکرکردی که بازم می تونی منو
گیربندازی. این دفعه دیگه توچنگ منی. حالا
می کشمت وتقاص کارهایی روکه تو و
خانواده ت درحقم کردید، پس می گیرم.
مات، مبهوت وحیران به چشمان سرخش
خیره شده بودم که نفرت در آن به جوشش

درآمده بود. باحالتی متوحش فقط نالیدم:

نه...

نیشخندی زدوغرید:

بمیر.

چشمانم را بادردبستم وقطره اشکی از گوشه ی

چشمم روان شد. هر لحظه منتظر بودم تاداغی

وسوزشی عظیم در پیشانی حس کنم و

دنیایم سیاه شود اما با صدای فریاد کیانی

چشمانم را باز کردم وبه عقب برگشتم. پشت سر

ما ایستاده بود و حوله ی تن پوش سفیدرنگی

به تن داشت:

شیخ سلمان داری چیکار می کنی ؟

به طرفش دوید، تفنگ را از دستش گرفت وبه

گوشه ای پرت کرد.

نفسم را سنگین بیرون دادم وزیر لب نامی را که

کیانی با آن سیروان را

خطاب قرارداد، زمزمه کردم:

شیخ سلمان؟

متعجب و ناباور روبه کیانی کردم و پرسیدم:

صبر کن ببینم... تو گفتی شیخ سلمان؟

کیانی اشاره ای به سیروان که ایستاده بود و لب

می جوید، کرد:

آره این آقا شیخ سلمانه.

سیروان به طرفش هجوم برد و فریاد زد:

د اطلاعات نده احمق.

کیانی خودش راعقب کشید و ابرودرهم تنید:

چه خبرته گلو تو جر میدی؟ نفس از خودمونه.

غریبه نیست.

سیروان عصبی و کلافه دور خودش چرخید و

پنجه درموهایش کشید. باغیظ به طرف کیانی

برگشت و غرید:

خاک برسرت کنن که یه جاسوس آدم فروش رو

برداشتی آوردی توخونه اونم تواین اوضاع و

احوالی که ماداریم.

-جاسوس کدومه شیخ قراره زنم بشه.

چی میگی واسه خودت؟

سیروان پوزخندی مضحکانه نثارم کرد ولب به

تمسخرگشود:

!...به سلامتی!به پای هم پیربشیدایشالله!

معذرت می خوام آقادومادشماقبل از ازدواج درباره ی

عروس خانم تحقیق نمی کنی نه؟

سپس باغیظ غریدوادامه داد:

بدبخت گولت زده .این نفس دختردایی منه و

شوهرش هم اون آرمین گردن کلفته.توی خنگ روبازی داده تابه مدارک

برسه...وای خدا باچه

خری شریک شدم من.

کیانی باناباوری وبهت سرتکان داد:

امکان نداره.

-میگی نه؟پس اون مدارک لعنتی دستش چه

غلطی می کنه؟

نگاه غمبارش به سمت کاغذهایی که محکم در

دست گرفته بودم کشیده شد. سرکج کرد وبا
مظلومیت لب زد:

منوبازی دادی نفس؟ من طعمه بودم برای رسیدن به این کاغذها؟
صورت‌م رابا انزجار جمع کردم وهمانطورکه
نگاه نفرت بارم به سیروان بود، گفتم:

پس لازمه که منم بگم ا این حقه بازاسمش شیخ
سلمان نیست ،اسمش سیروانه وبهت دروغ
گفته. سیروان ...توچراهمه روبازی میدی؟
چراسرهمه روکلاه می ذاری؟ خسته نشدی؟
عقب گردکرد، روی مبل نشست وپاروی پا
انداخت. سیگاری روشن کردوکامی عمیق
گرفت که ازتلخی سیگارچشمانش تنگ شد و
همراه باسرفه های خشک دودسیگاررا ازریه
بیرون داد:

اتفاقاً خوب گفتی دختردایی. خسته شدم از
اینکه این همه دروغ بگم ،چون واقعاََرحمت
داره. تصمیم داشتم بایه کلاهدرداری بزرگ

پول هنگفتی به جیب بزنم و تا آخر عمرم عشق و حال کنم. اسمم رو تغییر دادم
و گذاشتم شیخ

سلمان چون به لطف تو با اسم سیروان دیگه اعتباری نداشتم. با احسان
آشنا شدم و بهش پیشنهاد این

کار رو دادم. اولش قبول نمی کرد ولی اونقدر

توگوشش خوندم تا راضی به همکاری شد.

وقتی فهمیدم آرمین شریک کیانی، آتیش

کینه ی تو و آرمین تو دلم شعله ور شد و با ساختن

مدارک جعلی کاری کردم تا همه چیز بیفته گردن

آرمین. حالا هم که خودت با پای خودت اومدی

پیشم تو رومی کشم اون کاغذها رو هم آتیش

می زنی. اون وقته که آرمین جونت می مونه

با داغ تو که روی دلش مونده و به بدکاری چند

صدمیلیاردی.

متحرص و عصبانی غریدم:

خدا لعنتت کنه سیروان. تویه شیطان پلیدی.

حتی با کشتن من هم نمی تونی روی گندکاری

هات سرپوش بذاری . ماه پشت ابرنمی مونه.
بالاخره رسوامیشی وتقاص تمام کارهاتوپس
میدی.

خشمگین از جابر خاست وفریاد کشید:

خفه شو.

سریع تفنگی دیگر از جیب کتش خارج

کرد وبه طرفم نشانه گرفت:

می کشمت واز شرت خلاص می شم.

کیانی که تابه الان باحالتی غمگین وشکست

خورده ایستاده بود، به خودش آمدو جلوی من

ایستاد:

بیخیال شو واسلحه توبذار توجیببت.

اما سیروان هیستریک شروع به خندیدن کرد:

آخی ... چه عشق پاکی. دوتاتونوباهم می کشم

ویه قبردو طبقه براتون می گیرم. البته اگه

شوهر غیرتمند نفس بذار که یه مرددیگه بالایا

پایین زنش خاک بشه.

با تمام حرفش، صدای بلند و گوشخراش شلیک
گلوله خانه را فرا گرفت. با ترس چشم بستم و
دستانم را روی گوش هایم گذاشتم اما بعد از
لحظاتی آرام پلک باز کردم و از لای پلک هایم
کیانی را در حالی که غرق در خون، کف سالن
افتاده بود، دیدم. نفسم گرفت و مات و مبهوت
به او

که چشمانش را بسته بود نگاه کردم. پاهایم تاب
و تحمل وزنم را نداشت. زانوهایم شل شد و در
کنار جسم در خون غلتیده و گلگون شده اش،
روی زمین زانو زدم. از دیدن چنین صحنه ی
وحشتناکی وحشت کرده و اشک بر صورتم
جاری شد. ترسیده بودم و آشکارا بدنم می لرزید
و بدتر از همه ندایی بود که در مدام در مغزم تکرار
می شد:

اون به خاطر تو کشته شد.

سیروان رحم و مروت و عطوفتش را سربریده

بود. بدون هیچ حسی قدمی به جلو برداشت و
لوله ی تفنگ را به سمت قلبم نشانه گرفت. بانوک کفشش لگدی به جسم بی
جان کیانی زد:

گریه نکن حالاتوروهم می فرستم پیشش.
از پشت پرده ی حریر اشک می دیدمش. حس
می کردم نوک قله ی قاف ایستادم و در آستانه ی
پرت شدن هستم. تمام تنم سرد و کِریخت و
بی حس شده بود و گرنه عزمم را جزم می کردم و
از چنگال سیروان خودم رانجات می دادم.
نجوای دردلم همزمان شد با قطره اشکی که بر
گونه ام جاری شد:

منوببخش آرمین. تو یک قدمی آزادی بودی ولی
این نامرد تمام انرژی و شجاعتم روازم گرفت.
با انگشت سبابه اش ماشه را کشید و صدای بلند
شلیک گلوله در خانه پیچید. چشم بستم و
منتظر چشیدن درد طاقت فرسای شدم...
منتظر چشیدن طعم تلخ مرگ. برخورد گلوله به

قفسه ی سینه ام راحتس کردم وشدیداًتکان
خوردم.دستم برسینه ام چنگ ونفسم ازترس
قطع شد.درهمان حال آرام روی سرامیک های
سردسالن درازکشیدم وباسنگین شدن
پلک هایم ،نرم نرمک چشمانم هم بسته شد.
-لااله الاالله...لااله الاالله-

این تنهاصدایی بود که درقبرستان می پیچیدو
مدام تکرارمی شد.نگاه اشکبارم به جنازه ای
بودکه روی دوش چندمردسیاه پوش حمل وبه
به سمت خانه ابدی اش برده می شد.همراه با
مامان به دنبال دیگرمردان قدم های
آرامی برداشتم .بارسیدن به قبری که کنده و
آماده شده بود،جنازه رادرون آن گذاشتند وبه
خاک سپردند.درتمام این مدت اشک آرام آرام بر
صورتم جاری بودوصدای بلندصوت قرآن از
پشت بلندگو، درگوشم می پیچیدوپژواک
می شد.نگاهم به قاب عکسی که ربان مشکی

رنگی برگوشه اش خودنمایی می کرد وبه

نوشته ی زیرش قفل شده بود:

"مرحوم ومغفور احسان کیانی"

تيله های شفاف وکهربایی رنگش درعکس

برق می زد ولب های خندانش چهره ی شادی را

برایش ساخته بود.بایاداینکه این جوان رعنا

وخوش سیماکه هرکاری برای جلب توجه من

کرد،امامن اهمیتی ندادم و آرزوی خیلی از

دختران بود تاهمسرش

شوند اماحالا زیرخروارهاخروار خاک سرد

آرمیده است،چشمانم بارانی شد وبارید.

دستمال

سفیدی جلوی صورتم گرفته شد.نگاهم رابالا

کشیدم وبه آرمین نگاه کردم.باتعلل کوتاهی

دستمال را ازدستش گرفتم وزیرچشمانم

کشیدم.کنارم نشست ودستش راپشتم

گذاشت وآرام نوازش کرد:

اینقدر گریه نکن نفس. از دوشب پیش که به
هوش اومدی تا حالایه بندشیر فلکه توباز
کردی واشک می ریزی.

سرم رابه شانہ اش تکیه دادم وباصدایی گرفته و خش دار لب زدم:
عذاب وجدان داره خفه م می کنه آرمین.
پوف آرامی کشید و لب به دلداری دادن گشود:
آخه چه عذاب وجدانی عزیز من؟ حتی اگه تو
هم نبودی، سیروان کیانی رومی کشت چون
همه ی پول هارو واسه خودش می خواست.
پس اینقدر با فکرهای بیخودی خودتو آزارنده.
احسان هم طمع کرد که با سیروان هم کاسه شد.
پرغیظ غرید:

اون سیروان گوربه گور شده کمر به قتل و
نابودی همه ی مابسته بود. تف توقبرو روحش.
سرم را از روی شانہ اش برداشتم وبا ارتیاب
نگاهش کردم:

مشکوک حرف می زنی از سیروان خبری شده؟

آرام سرش رابالوپایین کرد:

جنازه ی تیرخورده ش روازلب مرزترکیه پیدا
کردن.

دست بردهان گذاشتم وچشم گشادکردم:

لب مرزترکیه چه غلطی می کرده؟ کی بهش
شلیک کرده؟

-ظاهراًقراربوده با احسان خدابیا مرز ازمرز
ترکیه فرارکنن.

نگاه متاثرومتالمی به قاب عکس کیانی
انداخت وادامه داد:

احسان روکه کشت ،مجبورشدتنهایی بره

ترکیه ولی لب مرزوقتی درحال فراربوده

سربازهابهش شلیک می کنن واون هم می میره.

باتاسف سری تکان دادم وباعصبانیت گفتم:

آخه یکی نیست بگه این همه مال مردم خوردن وشارلاتان بازی

کردی،آخرش چی شد؟آخرش خودت هم که مردی.همه مون یه روز

می میریم و توهمین قبرهای تنگ وکوچیک بایه

دست کفن خاک می شیم.هیچ فرقی هم نداره
که شاه باشیم یا گدا،وزیرباشیم یا سفیر.
این کیانی بدبخت رو که کشت،منم اگه اون
پلاک هدیه ی چهارسال پیش تونبود،الان تویه
قبردیگه کنارهمین خدا بیامرز خوابیده بودم.
سرش رابالا گرفت وبه آسمان صاف وآبی نگاه
کرد:

آره اگه اون پلاک زنجیرنبود،تونبودی...
بامکثی کوتاه نگاهش رابه من دوخت وحرفش
راکامل کرد:

بانبودتومنم نابودمی شدم وقبربغلیت روپر
می کردم.

با اخم ظریفی نگاهش کردم:

نزن این حرف هارو.حالا که صحیح وسالمم.

لبخندملیحی برلب نشاندومفتخرانه گفت:

حال می کنی یه چیزی برات گرفتم که بعداز

چهارسال به دردخوردوجونتونجات داد؟

+فقط این دفعه نجات نداد.توتمام این

چهارسال که ازت دوربودم،دوای درد دلتنگیم بود.بالمس اون پلاک
زنجیره‌دیه ت

آرامش بهم تزریق می شد.

باکشیدن لب‌ها داخل دهانش،خنده اش رافرو

خورد:

حالا من موندم توچرابی هوش شدی؟تیرکه بهت نخورد.

+!...آرمین خب ترسیده بودم.حالا بازهم

شانس آوردم که همسایه هاصدای شلیک تیر

روشنیدن وپلیس هاروخبیرکردن مگرنه من

همونجایی هوش می موندم،جسدکیانی هم

بومی گرفت.

-آره ظاهراً اون محله همسایه های فضول

زیاد داره.

لب برچیدم وناراحت لب زدم:

شدت گلوله اینقدر زیادبودکه پلاک نازنینم رو

ازوسط نصف کرد.حالاچیکارکنم؟من خیلی

دوستش داشتم.

لبخندش عریض ترشد:

غصه ی چی رومی خوری نفسم؟ منبع آرامشت

اینجاست ها. فدای سرت که از وسط نصف شده

خداروشکرکن که تیر به خودت نخورد.

من زنده م تابرات هزارتاقشنگ ترازون پلاک

زنجیر رو بخرم.

باتعشق و پرمهرنگاهم رابه چشمان زیبای

آبی اش دوختم:

توخیلی خوبی آرمین خیلی دوست دارم.

همانطورکه نگاه شیفته ومشتاقش به من بود

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید.نگاهی

به اطراف انداخت وگفت:

پاشو... پاشوبریم ورسوامون نکن.

دستم راکشیدوبلندم کرد.دستی برمانتوی

مشکی ام کشیدم و خاک هایش راتکاندم.

هم قدم با آرمین به طرف ماشینش حرکت

کردم و درحین سوارماشین می شدم،

گوشی ام

را از کیفم خارج کردم و شماره ی نوشین را

گرفتم:

-جانم نفس؟

+سلام نوشین جان. خوبی؟

-سلام مرسی خوبم ولی از صدات پیداست تو

اصلا خوب نیستی.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

-باز همون عذاب وجدان مسخره؟ باور کن

کیانی به خاطر تو کشته نشد. هرکس دیگه ای

هم که بود، شریکش رومی کشت تا تنهایی

همه ی پول هاروبه جیب بزنه. بعدش هم، کیانی

هم کم گناهکار نبوده. اون هم تو گول زدن مردم

با سیروان همدست بود. گنااهش بیشتر از اون

نباشه، کمتر نیست. هرکدومشون با مرگشون

تقاص کارهاشون رو پس دادن.

آرمین با استارتی ماشین راروشن کردوبه راه

افتاد.اخمی بین ابروهایم افتادوبامکثی

پرسیدم:

نکنه توهم ازقضیه ی مرگ سیروان خبرداشتی ومثل همیشه من آخرازهمه

فهمیدم؟

آرمین نیم نگاهی به من انداخت وخنده اش را

فروخورد ودوباره نگاهش رابه مقابلش

دوخت.نوشین جواب داد:

آرمین نداشت بهت بگیم.با اون حالی که تو

داشتی،حقم داشت بیچاره.همه ش می گفتی

تقصیرمنه که کیانی کشته شد.دیگه این

فکرهای مسخره روازسرت بندازبیرون وبه

زندگیت برس.

پوفی کشیدم ونگاهم رابه بیرون دوختم:

سعیم رومی کنم.آرمان حالش چطوره؟اذیتت

که نمی کنه؟

-آرمان توپ...عالی.مگه می شه پیش خاله

نوشینش باشه وبهش بدبگذره؟

آرمین که صدای نوشین را از پشت گوشی شنیده بود، سوت بلندبالایی
سردادوباتمسخرگفت:

نکشیمون خاله نوشین!

خندیدم که نوشین هم با صدایی که

خنده در آن موج می زد، گفت:

به اون شوهرت بگو اینقدر چهچه نزنه. کاری

نداری نفس؟

+نه قربونت .من عصر میام دنبال آرمان.

-باشه خداحافظ.

با خداحافظی آرامی مکالمه ام به اتمام رسید که

پایان تماس مصادف شد بارسیدن به خانه.

مانتوی مشکوی و خاکی شده ام رابالباس آبی

آسمانی عوض کردم. نگاهم به تصویر

چهره ی خودم درآینه افتاد. دستی به صورت

رنگ پریده ام کشیدم. این قیافه حتی برای

خودم هم قابل تحمل نبود چه برسدبه آرمین.

رژلب قرمزپررنگم را برداشتم و بی محابا و
محکم بر لبانم کشیدم. فقط بازدن رژلب حس
کردم گرما و روح به صورتم برگشت. لبخندی
زدم و از اتاق خارج شدم. آرمین نگاهی به من
انداخت. کف دستش را روی مبل زد و با چشمکی
اشاره کرد تا کنارش بشینم. تابی به گردنم دادم
که با این کارموهای لخت و مشکمی ام یک
طرف صورتم را دربرگرفت. باطمینانه
نزدیکش شدم و در کنارش نشستم. باناز
موهایم را از روی صورتم به پشت گوشم کنار
زدم و گفتم:

جانم؟

همانطور که نگاهش به مقابلش بود، متفکرانه
دستی به ته ریشش کشید:

هنوزیه چیزی برام مبهمه؟

+چی؟

به طرفم برگشت و چشمانش را باریک کرد:

توساعت یازده شب توخونه ی کیانی چیکار
می کردی؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم:

خب رفته بودم مدارک اصلی روگیربیارم دیگه.

-آدرس خونه ش روچه جوری پیدا کردی؟

نگاهم را از او دزیدم و سربه زیر انداختم.

ناخن های بلند انگشتانم را در کف دستم فرو

کردم و لب گزیدم. جرئت گفتن حقیقت را

نداشتم چون به خوبی می دانستم رگ غیرتش

بادمی کند و بلوابه پا می شود. ولی آرمین هم تا

حقیقت را از زبانم نمی شنید، ول کن معامله

نبود. ترس و اضطراب را از رفتارم خواند و تعلمم را که دید بازویم را

اسیر دستان قدرتمندش کرد. دست دیگرش را

بر قفسه ی سینه ام گذاشت و روی کاناپه درازم

کرد. هیکل درشت و تنومندش را رویم انداخت

و با جدیت به چشمانم خیره شد:

یه چیزی روداری از من پنهون می کنی. خودت

حقیقت روبگوه که اگه خودم بفهمم خیلی بد

میشه؟ اوکی نفسم؟

آرامش صدایش آرامش قبل از طوفان بود و

رعب و وحشت به جانم می انداخت. آب دهانم

رافرو بردم که سیب گلویم تکان خورد و از نظر

او پنهان ماند:

بگم عصبانی میشی.

با صدای خشدارش لب زد:

سعی می کنم نشم.

باز هم سکوت کردم که طاقتش طاق شد:

میگی یانه؟

نگاهم رابه دکمه پیراهنش دوختم:

خودش بهم زنگ زد.

-خب؟

+گفت بیامی خوام ببینمت.

-خب؟

+منم رفتم.

بدون ملایمت و با عصبانیت خرید:

چرا تلگرافی حرف می زنی؟

نفسی گرفتم و تندادامه دادم:

منم این فرصت رو غنیمت شمردم تا بتونم به

مدارک دسترسی داشته باشم.

نگاه براق و دقیقش مستقیمانی نی لرزان

چشمانم را هدف گرفته بود و این من را

می ترساند:

گفت کجایی؟

+آدرس یه رستوران روداد.

بازویم میان پنجه هایش فشرد و فکش

منقبض شد:

پس چرا از خونه ش سردر آوردی؟

"آخ" آرامی از بین لب هایم خارج شد و لب

زیرینم را به دندان گرفتم:

مدارک به اون مهمی رو که با خودش نمی برد

این ور و اون ور. باید خرش می کردم و

می رفتم خونه ش. وقتی که رفت حموم، سریع
پریدم تو اتاقش و مدارک رو پیدا کردم. تا
می خواستم از خونه ش بیام بیرون، سیروان
سر رسید و ادامه ی ماجرا.

با چشمانی گشاد شده صدایش را بالا برد:

برای چی رفته بود حموم؟ مگه چی کار کرده بود؟
ازرگ باد کرده ی گردنش، صورت سرخ شده و
نفس های بلندی که می کشید، متوجه شدم که
منظورش چیست و فکرش تا کجاها که نرفته.

چپ چپ نگاهش کردم با تاسف سرتکان دادم:

تو درباره ی من چی فکر کردی آرمین؟

صورتش رابه صورتم نزدیک کرد و کنار گوشم

غرید:

بگو تا دیوونه نشدم.

+تو که همیشه ی خدا دیوونه ای.

-نفس؟

+خیل خُب می گم... قهوه ریختم روی لباسش

اونم وسواسی ، رفت حموم.

مردمک های آبی رنگش در صورتم دودومی زد.

به آرامی دستش را برموه‌هایم کشید و نوازش

کرد:

چرامی خواست توروببینه؟

درحینی ک دستی به یقه ی چروک شده ی

لباشش می کشیدم و صافش می کردم ، گفتم:

قبل ازاینکه من دوباره عقدت بشم، ازم

خواستگاری کرده بودومن ردش کردم اما

ول کن نبودکه. می خواست من روهم باخودش

ببره ترکیه.

-عجب... یعنی دوباره باوجودمن از زنم

خواستگاری شده؟

+اونکه نمی دونست من ازدواج کردم که البته

این به نفع مآشد. اگه می دونست که من ازدواج

کردم که زنگ نمی زدبهم و دوباره پیشنها

ازدواج نمی داد. منم نمی تونستم مدارک رو

پیداکنم توهم آزادنمی شدی .یکم منطقی فکر
کن آرمین خان.

دستش به پشت کمرم خزیدوزیپ لباسم را
پایین کشید:

ببینم باوجود دومین بچه ،بازهم کسی ازت
خواستگاری می کنه یانه؟

سه ماه بعد...

باصدای زنگ ممتدوبلندساعت به آرامی پلک
بازکردم وبا اخمی ظریف ازلای چشمانم به

ساعت نگاهی انداختم .هفت صبح بود.ساعت راتنظیم کرده بودم تاصبح
زودبیدارباشوم وبه کارهایم برسم چون امروز روزبسیارمهمی

برای من وآرمین بود.خواستم بلندشوم اما

دستی به دورکمرم پیچک وارپیچیدومن رابه

آغوشش کشید.به صورتش که به نظرمی آمد

خواب باشدامانبود نگاهی انداختم.باصدایی که به خاطرخواب آلودگی دورگه
وَبم شده بود وباچشمانی بسته آمرانه گفت:

بخواب.

دستم راروی موهای بهم ریخته اش کشیدم:

آرمین جان من کلی کاردارم. امشب کلی مهمون داریم ها.

بدون تغییری درحالتش لب زد:

بخواب زوده.

به نوازش موهایش ادامه دادم و لب زدم:

زودنیست بایدخونه روتمیزکنم چندنوع غذاپزم.

اخم ظریفی کرد وباتعجب گفت:

این همه کار؟

حرصی شده ازکاردیشبش باآرنج دستم

ضربه ی نسبتاً آرامی به شکمش کوبیدم:

بله آقاوقتی دیشب تلفن گرفته بودی دستت و کلی مهمون دعوت

کردی، بایدفکراینجاش روهم می کردی.

خمیازه ای کشیدوبیشترمن رابه خودش فشرد

یه دونه پسرکه بیشترندارم می خوام امشب یه تولدی براش بگیرم که دهن

همه بازبمونه.

ریزخندیدم، چشم درحدقه چرخاندم وکشدار

گفتم:

خداشانس بده.

سرش رابه گوشم نزدیک کردونجواگونه گفت:

شانس بهتر از این که شوهری مثل من داری؟ باید کلی خدا روشکر کنی که دوباره منوبهت داد .

خنده ام رافروخوردم وچینی به دماغم

انداختم:

ایش...آرمین توهنوز این اخلاق گند خودشیفتگی روداری؟

تقلا کردم برای بیرون آمدن از حصار تنگ

دستانش:

ولم کن بذار من برم به کارهام برسم.

کلافه شده "نچی" کرد:

-وای خدا! اگه این دختر گذاشت بخوابیم!

نفس...اینقدر برم برم نکن .زنگ می زنم مستخدم بیادخونه

روت میزکنه،غذاروهم از بیرون می گیرم.خوبه؟

لبخندپهن وعریضی بر لبانم نقش بست.بازوق

گونه ی آرمین را بوسیدم و خودم را بیشتر در
آغوشش جادادم.

جلوی آینه ایستادم و رژلب صورتی رنگم را
محکم بر لبانم کشیدم. در همان لحظه صدای
زنگ آیفون به گوشم رسید که نشان از آمدن
مهمان ها بود. دستی به لباس نقره ای که به طرز
ماهرانه ای روی آن سنگ دوزی شده وبا الماس
های ریز و درشت تزئین شده بود، کشیدم و از
اتاق خارج شدم. از میان آن همه مه و شلوغی ،
صدای سلام و احوال پرسی نوشین و آرمین را
تشخیص دادم:

سلام آقا آرمین. خوب هستی؟

-سلام. ممنونم بفرماداخل. خوش اومدی.

-نفس کجاست ؟

جلورفتم و به جای آرمین جواب دادم:

من اینجام.

آرمین به طرفم برگشت ونگاهی به من انداخت

وروبه نوشین گفت:

بیا اینم خواهرت.

به سمت مهمان هارفتمم وتک به تک باهمه خوش

وبش کردم که درجمع مهمان هاصدای آشنایی

به گوشم خورد. آشنابودامااصلا یادم نمی آمد

این صدامتعلق به کیست؟

-نفس بی شعور!

سرم رابه طرف صداچرخاندم وبادیدن فائزه

گل ازگلم شکفت. به سمتش قدم برداشتم که اوهم متقابلا جلوآمد. به گرمی

درآغوشش

گرفتم:

خیلی بدی نفس! تو از آرمین طلاق گرفتی چرا بامن قطع رابطه کردی؟

فاصله گرفت ودقیق صورتم را از نظرگذراند:

چقدرهم که پیروخرفت شدی!

خندیدم ودرجوابش به شوخی گفتم:

پیروخرفت هم عمته! من تازه اول جوونیمه.

باصدازدن های دختر بچه ای و کشیده شدن

دامن فائزه نگاهمان به طرفش کشیده شد:

مامان من آب می خوام.

باچشمانی گرد به فائزه چشم دوختم و با تعجب گفتم:

تو دختری؟

پشت چشمی نازک کرد و با افتخار گفت:

بله... پس فکر کردی فقط خودت بلدی بچه

بزایی؟!

+هیچکس نمی تونه بچه ای به خوشگلی پسر من به دنیا بیاره.

ضربه ای آرام به بازویم زد:

برو بابا!

در همان موقع آرمان نزدیکم شد. بابی قراری

یقه ی کتش را کشید و گفت:

مامان... این کت و شلوار تنگه. اذیتم می کنه.

فائزه با دهانی باز از تعجب به آرمان خیره شده

بود که باعث خنده ی من شد. دستش را به طرف

آرمان دراز کرد و لب زد:

بیا اینجاییمنت فسقلی.

آرمان نگاهی نامطمئن به فائزه انداخت اما با
تاییدمن به طرف فائزه قدم برداشت. سرتاپای آرمان را از نظر گذراند. لبخندی
بر لبش

نشست اما سریع جمعش کرد:

زنعمو اینقدر نوه نوه می کرد، نوه اش تویی؟

نیشگون آرامی از بازویش گرفتم و تشرزدم:

پسر به این خوشگلی کجاده بودی؟

-نفس جدی جدی چقدر پسر خوشگل و نازه

چقدر هم شبیه باباشه.

سریع و تند ادامه داد:

جان من بیابچه هامون بزرگ که شدن، دختر من فرناز رو واسه پسرت بگیر.

تا خواستم حرفی بزنی، دست های حمایتگر

آرمین به دور کمرم حلقه شد و صدای آرمین آمد:

مگه خُلم که بیام دوباره با تو فامیل بشم؟ همین توهستی واسه کل خاندان
درخشنده ها کافیه.

فائزه طلبکارانه دستش رابه کمر زد و گفت:

اصلا بهت دختر نمیدم.

خندیدم و به بحثشان خاتمه دادم:

خب باشه بابا. حالا بیابشین که کلی باهات حرف دارم.

-آهان یادم رفت بهت بگم... ازدواج مجددتون مبارک!

باخته دست فائزه را کشیدم، روی نزدیک ترین

مبل نشاندم و گرم صحبت با او شدم. لحظاتی

بعدنوشین هم به جمع ما اضافه شد و بحثمان

گرم تر .

-سلام نفس جون.

باشنیدن صدای نازک و ظریف زنانه ای هرسه

ساکت شدیم. سرم رابه طرف صاحب صدا

چرخاندم که بادیدن آن شخص چشمانم از

تعجب گردو ابروهایم بالا پیرید. با سقلمه ای که

فائزه به پهلویم وارد کرد به خودم آمدم:

نفس جان، دست مارال خانم خشک شد.

نگاهم به طرف دست مارال که به سمت من دراز

کرده بود چرخید. با تانی دستش را گرفتم و

سلام کردم. نکته ی قابل توجهی که تعجبم را
برمی انگیزد، رفتار صمیمی و مهربانانه ای
بود که مارال بامن داشت. آخرین برخوردمان
اصلاً خوب نبود و حالاً که آرام و متین بامن رفتار
کرد، باعث بهت و تعجبم شد. اصلاً مارال در شب
تولد پسر من در خانه ی من چه کار داشت؟
بعد از رفتن مارال روبه فائزه پرسیدم:

این چرا اینقدر مهربون شده؟

شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

این عقده ای که اینقدر شیفته ی شوهر بود،

بالاخره به آرزوش رسید و شوهر کرد.

از حرفش خنده ام گرفت و خندیدم:

خب به سلامتی. پس دلیل بد اخلاقی هاش بی شوهری بود؟! زودتر می گفت
دست به کاری شدیم و یکی رو براش جور می کردیم.

این بارنوشین بود که پرسید:

این همون دختر خاله ی آرمین که گفتی بهم چیکارش کردی؟

به نشانه ی تایید پلک بستم:

آره خودِ خودشه.

فائزه باچشم و ابروبه آرمین و علیرضا که در
کناریکدیگرنشسته بودند و صحبت می کردند،
اشاره کرد و به شوخی گفت:

حالا مارال روبیخیال دوتا باجناق هارو میبینی؟ چقدر شبیه پت و مت هستن؟
با تمام حرفش همزمان من و نوشین نیشگونی
از بازویش گرفتیم که صدای جیغش بلند شد و
توجه همگی به سمت ماجلب شد.

بعد از رقص و شادی و کادو دادن ها و تشکر،

وقت خوردن شام فرار سید. همه ی مهمانان

با خنده و شوخی کنان مشغول غذا خوردن

بودند. کمی برنج در بشقابم کشیدم و مشغول

خوردن شدم. آرمین که کنارم نشسته بود،

نگاهی به بشقاب خالی از خورشتم انداخت.

ظرف فسنجان را از روی میز برداشت و چند

قاشق روی برنج ریخت:

چرا فقط برنج می خوری؟ یکم به خودت برس.

حواسم هست این روزها هیچی نمی خوری و
لاغرهم شدی.

بایچیدن بوی فسنجان به دماغم دستم را
جلوی دهانم گرفتم:

نمی تونم. آرمین حالم بد میشه. چراریختی؟
بی تفاوت قاشق رابه دهانش نزدیک کرد:
حرف نباشه... بخور.

سعی کردم به بوی فسنجان فکر نکنم و غذا
بخورم اما همین که قاشق رابه دهانم نزدیک
کردم، حس کردم دلم پیچ خورد و تمام

محتویات معده ام بالا آمد. سریع دستم را جلوی
دهانم گذاشتم و از جا بلند شدم. دقایقی بعد با
حالی خراب و سرگیجه ای شدید سرمیزشام

برگشتم و نشستم. آنقدر همه گرم صحبت و غذا خوردن بودند که متوجه نبودم
نشدم و من از

این بابت خداراشکرمی کردم. آرمین سرش را
به گوشم نزدیک کرد و پیچ زد:

پس حامله ای وبه من چیزی نگفتی؟
چشمانم از تعجب گردش کرد. او از کجا فهمید:

تو چطور فهمیدی؟

-دیگه بعد از یه بچه فهمیدم علائم یه زن حامله
چییه؟ آرمان روهم که باردار بودی همین طوری
می شدی دیگه. خوب یادمه. حالا تو اینوبگو که
چرا دوباره بارداریت رو از من پنهون کردی؟
لب گزیدم و آرام و سربه زیر گفتم:

آخه مطمئن نبودم. می خواستم برم آزمایشگاه
-به آزمایش احتیاجی نیست. من خودم
مطمئنم مطمئنم. صد درصد اصلا شک نکن.
به چهره ی آرام و خون سردش نگاه کردم:
ولی مثل اینکه اصلا خوشحال نیستی از اینکه
دوباره پدر شدی؟

لبخند کجی زدو گفت:

الان سرتا سر این خونه مهمون نشسته. غریبه و
آشنا، پیرو جوون، زن و مرد و اخلاق من روهم

که می دونی؟ اصلا دوست ندارم یه مردغریبه
بفهمه زخم بارداره. پس در نتیجه خوشحالیم رو
موکول کردم به بعد از رفتن مهمون ها. من الان
آرامش قبل از طوفانم نفسم.

ریزخندیدم و سرم را تکان دادم.

من هم خیلی خوشحال بودم. وبه قول آرمین
خونسردی ام آرامش قبل از طوفان بود .
فائزه دوربین عکاسی به دست داشت ،
صدایش را بلند کرد و گفت:

آرمین ونفس بیاین کنار آرمین بشینین می خوام عکس بگیرم.

من سمت راست و آرمین سمت چپ آرمین که کلاه تولد بر سر داشت ، پشت
میزی که کیک تولد روی آن بود، نشستیم.

فائزه در حال تنظیم کردن دوربین بود:

خب حالا بگین سیب

هرسه لبخند دندانمایی زدیم و صدای چیلک دوربین بلند شد. فائزه نگاه می به
عکسی که گرفته بود، انداخت و با ذوق به طرفم آمد:

بیانفس نگاه کن. بازیه اثر هنری دیگه خلق کردم.

نگاهی به عکس وبه لبخندهایمان انداختم.

خدا را شکر می کردم به خاطر پسر م که اینقدر شاد بود و در کنار پدر و مادرش می خندید، به خاطر دومین فرزندم که تا چند ماه دیگر به جمع سه نفره وبه زندگی مان اضافه می شد، به خاطر همسر م، آرمین عزیزم که عاشقانه اورا می پرستیدم و او هم.

بعد از تمام آن فرازونشیب هایی که زندگی ام را دگرگون کرد، حالا در کنار آرمین به خوبی و خوشی زندگی می کردم و از خداوند خواستار دوام این زندگی شیرین بودم.

"پایان"